

ستادلر



# گلستان

شیخ مصلح الدین

سیدی شیرازی

از روی نسخه تصحیح شده

محمد علی فروغی

كتاب

# گلستان سعدی

لِبَسْرَةُ الْمَلَكِ الْحَمَدُ لِلَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

منت خدای را عزوجل ، که طاعتش موجب قربت  
است ، و بشکر اندرش مزید نعمت . هر نفسی که فرومیرود  
حمد حیات است، و چون بر می‌آید مفرح ذات . پس در هر نفسی  
دو نعمت موجود است ، و بر هر نعمتی شکری واجب .

از دست و زبان که بر آید

کن عهد شکرش بدرآید  
اعملوا آل داود شکرا و قليلا من عبادی الشکور

بنده همان به کمز تقصیر خویش

عذر به درگاه خدا آورد

ورنه سزاولن خداوندیش کس نتواند که بجا آورد



باران رحمت بیحسابش همه جا رسیده و خوان نعمت  
 بیدریغش همه را کشیده : پرده ناموس بندگان را به گناه  
 فاحش ندرد و وظیفه روزی خواران را بخطای منکر نبرد .  
 ای کریمی که از خزانه غیب      کبر و ترسا وظیفه خورداری  
 دوستان را کجا کنی محروم      توکه با دشمنان نظرداری  
 فراش باد صبا را گفته تا فرش زمردین بگستراند ،  
 و دایه ابر بهاری را فرموده تا بنات ببات را در مهد زمین  
 پیرواراند ، درختان را بخلعت نوروزی قبای سبز ورق دربر  
 کرده و اطفال شاخ را بقدوم موسم ربيع ، کلاه شکوفه برسر  
 نهاده ، عصارة نای بقدرتش شهد فایق شده و تخم خرما به  
 یمن تربیش فخل باسق کشته :  
 ابر و باد و مه و خوردشید و فلك در کارند  
 تا تو نانی بکف آری و به غفلت نخوری  
 همه از بهر تو سرگشته و فرمان بردار  
 شرط انصاف نباشد که تو فرمان نبری

در خبر است از سرور کاینات و مفخر موجودات و رحمت  
 عالمیان و صفوت آدمیان و تمه دور زمان      محمد المصطفی  
 صلی اللہ علیہ وآلہ وسلم .

شفیع مطاع نبی کریم

قسیم جسم نسیم و سیم

چه غم دیوار امت را که دارد چون تو پشتیبان  
 چه باک از موج بحر، آنرا که باشد نوح کشتیبان

بلغ العلی بکماله      کشف الدجی بجماله  
 حست جمیع خصاله      صلوا علیه و آلہ  
 هرگه که یکی از ندکان گنه کار پریشان روزگار  
 دست افابت به امید اجابت به درگاه حق جلو علا ، بردارد  
 ایزد تعالی در وی نظر نکند بازش بخواند ، بازار ارض کند  
 بازش به تضرع و زاری بخواند ، حق سبحانه و تعالی کوید :  
 (یا ملائکتی) قد استحییت من عبده و لیس له غیری فقد  
 غفرت له )

یعنی دعوتش را اجابت کردم و حاجتش را برآوردم

که از بسیاری دعا و زاری بندۀ همی‌شرم دارم .



کرم بین و لطف خداوندگار

کنه بندۀ کرده است واو شرمسار

عاکفان کعبه جلالش به تقصیر عبادت معتبر فندکه :

« ماعبدناک حق عبادتک ، »

و واصفان حلیه جمالش به تحریر منسوب که :

« ماعرفناک حق معرفتک . »

گر کسی وصف او زمن پرسد      بیدل از بی نشان چگوید باز  
عاشقان گشتگان معشوقدن      بر نیاید ز کشتگان آواز

یکی از صاحبدلان سر بجیب مراقبت فرو برد و در  
بحر مکافت مستغرق شده ، چون از آن حالت بازآمد، یکی  
از اصحاب بطريق انبساط گفت : از آن بوستان که توبودی ما  
را چه تحفه کرامت آوردی ؟ گفت : بخاطر داشتم که چون  
به درخت گل رسم دامنی پر کنم هدیه اصحاب را . چون بر سیدم  
بوی گلم چنان مست کرد ، که دامنم از دست برفت .

ای مرغ سحر عشق ز پروانه بیاموز

کان سوخته را جان شد و آواز نیاحد

این مدعايان در طلبش بسی خبرانند  
کافرا که خبر شد خبری باز نیامد

ای برتر از خیال و قیاس و گمان و وهم  
وزهر چه گفته‌اند و شنیدیم و خوانده‌ایم  
مجلس تمام کشت و به آخر رسید عمر  
ما همچنان در اول وصف تو مانده‌ایم



ذکر جمیل سعدی<sup>۴</sup>، که در افواه عوام افتاده است و  
صیت سخشن، که در بسیط زمین رفته و قصبه الجیب حدیثش،  
که همچون شکر میخورد، و رقعه منشآتش که چون کاغذ  
زر میبورند، بر کمال فضل و بلاغت او حمل نتوان کرد، بلکه  
خداآنده جهان و قطب دایر مزمان و قائم مقام ملک سلیمان و ناصر  
اهل ایمان شاهنشاه معظم، اتابک اعظم، مظفر الدنیا والدین  
ابوبکر سعد بن زنکی ظل الله تعالیٰ فی ارضه، رب ارض عنہ  
وارضه.

به عین عنایت نظر کرده است و تحسین بایغ فرموده  
و ارادت صادق نموده، لاجرم کافه انام از خواص و عوام

بـه محبت او گراییده‌اند که : النـاس عـلـى دـيـن مـلـوـكـهـم  
 زـانـگـهـ کـهـ تـراـبـرـ منـ مـسـكـيـنـ نـظـرـاـتـ  
 آـثـارـمـ اـزـ آـفـتـابـ مشـهـورـتـرـ اـسـتـ  
 گـرـخـودـ هـمـهـ عـيـبـهـاـ بـدـيـنـ بـنـدـهـ درـاستـ  
 هـرـعـيـبـ کـهـ سـلـطـانـ بـهـ پـسـنـدـ هـنـرـاـسـتـ

---

گـلـیـ خـوـشـبـوـیـ درـ حـمـامـ رـوـزـیـ  
 رسـیدـ اـزـ دـستـ مـحـبـوـبـیـ بـهـ دـسـتـمـ  
 بـدـوـگـفـتـمـ :ـ کـهـ مشـکـگـیـ یـاعـبـرـیـ  
 کـهـ اـزـ بـوـیـ دـلاـوـیـزـ توـ هـسـتـمـ  
 بـکـفـتاـ :ـ منـ کـلـیـ نـاجـیـزـ بـودـمـ  
 وـلـیـکـنـ مـدـتـیـ بـاـ گـلـ نـشـتـمـ  
 کـمـالـ هـمـنـشـینـ بـرـ منـ اـثـرـکـردـ  
 وـکـرـنـهـ منـ هـمـانـ خـاـکـمـ کـهـ هـسـتـمـ  
 الـهـمـ مـتـعـ الـمـسـلـمـيـنـ بـطـولـ حـيـاتـهـ وـضـاعـفـ ثـوـابـ  
 جـمـيـلـ حـسـنـاتـهـ وـارـفـعـ درـجـةـ اوـدـائـهـ وـ لـاتـهـ وـدـمـرـ عـلـىـ  
 اـعـدـائـهـ وـشـنـائـهـ بـمـاـتـلـىـ فـيـ الـقـرـآنـ مـنـ آـيـاتـهـ، اللـهـمـ آـمـنـ  
 بـلـدـهـ وـاحـفـظـ وـلـدـهـ .

لقد سعدالدنيا به دام سعده  
 و ايده المولى بالولية النصر  
 كذلك تنشأ لينة هو عرقها  
 وحسن نبات الأرض من كرم البذر

\*\*\*

ایزد تعالی و نقدس، خطه پاک شیراز را به نیت حاکمان  
 عادل و همت عالمان عامل تا زمان قیامت در امان سلامت  
 نگهداشد.

ندانی که من در اقالیم غربت  
 چرا روزگاری بکردم در نگی  
 برون رفتم از نسک تر کان که دیدم  
 جهان در هم افتاده چون موی زنگی  
 همه آدمی زاده بودند لیکن  
 چو گر کان بخونخوارگی تیز چنگی  
 درون مردمی چون ملک نیک محضر  
 برون لشگری چون هژیران چنگی  
 چو باز آمدم کشور آسوده دیدم  
 پلنگان رها کرده خوی پلنگی

چنان بود در عهد اول که دیدم  
 جهان پر ز آشوب و تشویش و تنگی  
 چنین شد در ایام سلطان عادل  
 اتابک ابو بیکر سعد بن زنگی

اقلیم پارس را غم از آسیب دهر نیست  
 تا بر سرش بود چو توئی سایه خدا  
 امروز کس نشان نده در بسیط خاک  
 مانند آستان درت مامن رضا  
 بر قست پاس خاطر بیچارگان و شکر  
 بر ما و بر خدای جهان آفرین جزا  
 یارب ز باد فتنه نگهدار خاک پارس  
 چندان که حاک را بود و باد را بقا

### سبب تأثیر کتاب

یک شب تأمل ایام گذشته می‌کردم و بر عمر تلف کرده  
 تأسف می‌خوردم و سنگ سراچه دل را به الماس آب دیده  
 می‌سقتم و این بیت‌ها مناسب حال خود می‌گقتم :

هر دم از عمر می‌رود نفسی  
 چون نگه می‌کنم نمازده بسی  
 ایکه پنجاه رفت و در خوابی  
 مگر این پنج روزه دریابی  
 خجل آنکس کمرفت‌وکار نساخت  
 کوس رحلت زدند و بار نساخت  
 خواب نوشین با مداد رحیل  
 باز دارد پیاده را ز سیل  
 هر که آمد عمارتی نو ساخت  
 رفت و منزل بدیگری پرداخت  
 و آن دگر پخت همچنین هوسي  
 وین عمارت بسر نبرد کسی  
 بیگار نا پایدار دوست مدار  
 دوستی را نشاید این غدار  
 نیک و بد چون همی باید مرد  
 خنث آنکس که گوی نیمکی برد

برگ عیشی بکور خویش فrst  
 کس نیارد ز پس تو پیش فrst  
 عمر برف است و آفتاب تموز  
 اندکی مانده خواجه غره هنوز  
 ای تهی دست رفته در بازار  
 ترسمت بر نیاوری دستار  
 هر که مزروع خود بخورد خوید  
 وقت خرمنش خوش باید چید  
 مایه عیش آدمی شکم است  
 تا بتدریج میرود چه غم است ؟  
 کر بینند چنانکه نگشاپید  
 گر دل از عمر بر کنی شاید  
 ور گشاپید چنانکه نتوان بست  
 کو ، بشوی از حیات دنیا دست  
 چهار طبع مخالف و سرکش  
 پنج روزی شوند با هم خوش  
 گر یکی زین چهار شد غالب  
 جان شیرین بر آید از قالب

## لاجرم مرد عارف و کامل

نهد بسر حیات دنیا دل

پند سعدی بگوش و جان بشنو

ره چنین است مرد باش و برو

بعد از تأمل این معنی مصلحت آن دیدم کمدر نشین  
عزلت نشینم و دامن از صعبت فراهم چینم و دفتر از گفته های  
پریشان بشویم و من بعد پریشان نگویم .

زبان بریله بکنجی نشسته صم بکم

به از کسی که نباشد زبانش اندر حکم

تا یکی از دوستان ، که در کجا وه انیس من بود و در  
حجره هم جلیس ، بر سم قدیم از در در آمد . چنان که نشاط  
و ملاعبت کرد و بساط مداعبت گسترد . جوابش نگفتم و سر  
از زانوی تعبد بر نگرفتم . رنجیده نگه کرد و گفت :  
کنونت که امکان گفتار هست

بگو ای برادر ، به لطف و خوشی

که فردا چو پیک اجل در رسید

بحکم ضرورت زبان در کشی  
یکی از متعلقان منش بر حسب واقعه مطلع گرداید

که فلان عزم کرده است و نیت جزم ، که بقیت عمر معتکف  
نشینند و خاموشی گزینند ، تو نیز اگر بتوانی سرخویش کیر  
و راه مجانبیت پیش ، کفتا : به عزت عظیم و صحبت قدیم که دم  
بر نیاورم و قدم بر ندارم مگر آنکه که سخن گفته شود بر  
عادت مألوف و طریق معروف که آزردن دوستان جهل است  
و کفرات یمین سهل ، و خلاف رأی صواب است و نقض عهد  
اولی الالباب ، نوانفقار علی در نیام و زبان سعدی در کام .

زبان در دهان ای خردمند چیست

کلید در گنج صاحب هنر  
چون در سنته باشد چهداند کسی  
که جوهر فروش است با پیلهور

\*\*\*

اگر چه پیش خردمند خاموشی ادب است  
بوقت مصلحت آن به که در سخن کوشی  
دو چیز طیره عقل است ، دم فرو بستن  
بوقت کفتن و ، کفتن ، بوقت خاموشی  
فی الجمله زبان از مکالمه او در کشیدن قوت نداشتم

و روی از محاوره او گردانیدن مروت ندانستم ، که یار موافق  
بود و محب صادق .

چو جنگ آوردی باکسی درستیز  
که از وی گزیرت بود یا گرینز  
بحکم ضرورت سخن گفتیم و تفرج کنان بیرون  
رفتیم در فصل دیبع ، که حوصلت برد آدمیه بود واوان دولت  
ورد رسیده

پیراهن برگ بر درختان  
چون جامه عید نیکبختان



اول اردیبهشت ماه جلالی  
بلبل گوینده بر منابر قضبان  
بر گل سرخ از نم او قناده لثالي  
همچو عرق بر عذار شاهد غضبان  
شب را در بوستان با یکی از دوستان اتفاق میت  
افتاد ، موضعی خوش و خرم و درختان دلکش در هم ، گفتی  
که خرده مینا بر خاکش ریخته و عقد ثریا از تاکش آویخته

روضه ماء نهرها سلسال  
دوحة سجع طیر هاموزون

آن پراز لاله‌های رنگارنگ

وین پراز میوه‌های گوناگون

باد در سایه درختانش

گسترانیده فرش بوقلمون

بامدادان که خاطر بازآمدن به رأی نشستن غالب آمد.

دیدمش دامنی پراز گل و ریحان و سنبل و ضمیران، فرامه  
آورده و عزیمت شهر کرده، گفتم: کل بوستان را، چنانکه  
دانی بقائی نباشد و عهد گلستان را وفائی نه، حکما گفته‌اند  
هر چه نپاید دل بستگی را نشاید، گفتا، طریق چیست؟  
گفتم: برای نزهت ناظران و فسحت حاضران کتاب گلستانی  
توانم تصنیف کردن که باد خزان را بر ور او دست تطاول  
نباشد و گردش زمان عیش ربیعش را به طیش خریف، مبدل  
نکند.

بچه کار آیدت ز گل طبقی  
از گلستان من بیر ورقی

کل همین پنج روز و شش باشد

وین گلستان همیشه خوش باشد

حالی که من این سخن بکفتم دامن گل بریخت و  
در دامن آویخت که : «الکریم اذا وعد وفى» فصلی در  
همان روز اتفاق بیاض افتاد ، در حسن معاشرت و آداب  
محاورت ، در لباسی که متکلمان را بکار آید و مترسانان را  
بلاغت افزاید . هنوز از گل بوستان بقیتی موجود بود که کتاب  
گلستان بعون <sup>الله</sup> الملك المنان تمام شد .

و تمام آنکه شود بحقیقت ، که پسندیده آید در  
بارگاه شاه جهان پناه ، سایه کردگار و پر تولطف پروردگار ،  
ذخر زمان ، کهف امان ، المؤید من السماء ، المنصور علی  
الاعداء . مفخر الاسلام ، سعد بن اتابک اعظم ، شاهنشاه معظم ،  
مالك رقاب الامم ، مولی ملوك العرب والجم ، سلطان البر  
والبحر ، وارث ملك سليمان ، مظفر الدنيا والدين ابو بكر بن  
سعد بن زنگی ادام الله اقبالهما و ضاعف جلالهما و جعل الى  
کل خیر ما لهما » و بکر شمه لطف خداوندی مطالعه فرماید .

گر التفات خداوندیش بیاراید  
 نکارخانه چینی و نقش ارزشگی است  
 امید هست که روی ملال در نکشد  
 از این سخن که گلستان نه جای دلتگی است  
 علی الخصوص که دیباچه همایوتش  
 بنام سعدابی بکر سعد بن ذنگی است

## ذکر امیر کبیر فخر الدین

ابی بکر بن ابی نصر

دیگر عروس فکر من از بی جمالی سر بر نیاردو  
 دیده یأس از پشت پای خجالت برندارد و در زمرة صاحبدلان  
 متجلی نشود مگر آنکه که متعلی گردد بزیور قبول امیر  
 کبیر عالم عادل ، مؤید مظفر منصور ، ظهیر سریر سلطنت ،  
 مشیر تدبیر مملکت ، کهف القراء ، ملان الغرباء ، مربي  
 الفضلاء ، محباب الانبياء ، افتخار آل پارس ، یمین الملك ، ملك  
 الخواص ، فخر الدولة والدين ، غیاث الاسلام وال المسلمين ، عمدة  
 الملوك والسلطانین ، ابو بکر بن ابی نصر؛ اطال الله عمر مراج  
 قدره و شرح صدره و ضاعف اجره . که ممنوع اکابر آفاق

است و مجمع مکارم اخلاق .

هر که در سایه عنایت اوست

کنهش طاعتست و دشمن دوست

بر هر یک از سایر بندگان و حواشی خدمتکاران  
خدمتی معین است، که اگر دردادی آن خدمت، برخی از آن  
تهاون و تکاسل روا دارند، هر آینه در معرض خطاب آیندودر  
محل عتاب 'مگر بر این طایفه درویشان، که شکر نعمت  
بزرگان برایشان واجبست و ذکر جمیل و دعاء خیر، واداء  
چنین خدمتی در غیب اولیتر است که در حضور، که این به  
قصنع تزدیکست و آن از تکلف دور و به احابت مقرون .

پشت دوتای فلك راست شد از خرمی

نا چو تو فرزند زاد مادر ایام را

حکمت محض است اگر لطف جهان آفرین

خاص کند بنده ئی، مصلحت عام را

دولت جاوید یافت، هر که نکونام زیست

کز عقبش ذکر خیر، زنده کند نام را

وصف ترا اگر بکنندور نکندا هل فضل

حاجت مشاطه نیست روی دلار ام را

## عذر تقصیر خدمت و موجب

اختیار عزلت

تقصیر و تقاعده که در مواظبت خدمت بارگاه  
خداآوندی می‌رود بنا بر آنست که طایفه حکماء هند در فضایل  
بزر جمهر سخن می‌گفتند، آخر جز این عیش ندانستند  
که در سخن کفتن بطيئی است؛ یعنی در نگ بسیار می‌گند و  
مستمع را بسی منتظر باید بود تا وی تقریر سخن کند.  
بزر جمهر بشنید و گفت اندیشه کردن که چه بگوییم به از  
پشیمانی خوردن که چرا گفتم.

سخنداان پروردہ پیر کهن

یندیشد آنکه بگوید سخن

مزن بی تأمل به گفتار دم

نکوگوی اگر دیر گوئی چمغم

بیندیش و آنکه برآور نفس

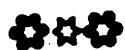
وز آن پیش بس کن که گویند بس

به نطق آدمی بهتر است از دواب

دواب از تو به ، گرنگوئی صواب

فکیف ، در نظر اعیان حضرت خداوندی عز نصره ،  
که مجمع اهل دل است و مرکز علماء متبحر ، اگر در سیاق  
سخن دلیری کنم شوختی کرده باشم وبضاعت مزاجة؛ بحضرت  
عزیز آورده و شبه در بازار جوهریان جوی نیزد و چرا غ  
پیش آفتاب پرتوى ندارد و مناره بلند در دامنه کوه الوند  
پست نماید .

هر که گردن بدعوى افرازد دشمن از هر طرف بدو تازد  
سعدی افتاده ایست آزاده کس نیاید به جنگ افتاده  
اول اندیشد و آنگهی گفتار پای بست آمده است و پس دیوار  
نخل بندم ولی نه در بستان شاهدم من ولی نه در کنعان



لقمان حکیم را گفتند حکمت از که آموختی؟ گفت

از نایینایان که تا جای نیینند قدم نمهد :

قدم الخروج قبل الولوج

مردیت بیازمای ، و انگه زن کن

گرچه شاطر بود خروس به جنگ

چه فرید پیش باز روئین چنگ

کربه شیر است در گرفتن موش

لیک موش است در مصاف پلنگ

اما به اعتماد و سعت اخلاق بزرگان ، که چشم از عواقب

زیر دستان پوشند و در افشاءی جراایم که تران نکوشند، کلمه

چند بر سبیل اختصار ، از نوادر و امثال و شعر و حکایات و

سیر ملوك ماضی رحهم الله در این کتاب درج کردیم و

برخی از عمر گرانمایه بر او خرج ، موجب تصنیف کتاب

این بود و بالله التوفیق .

بماند سالها این نظم و ترتیب

زماهر ذره خاک افتاده جائی

غرض نقشی است کز ما بازماند

که هستی را نمی بینم بقائی

مگر صاحبدلی روزی ز رحمت

کند در حق درویشان دعائی

امان نظر در ترتیب کتاب و تهدیب ابواب ایجاز سخن

مصلحت دید تا براین روضهٔ غنا و حدیقهٔ علیا چون بهشت  
به هشت باب انفاق افتاد، از این سبب مختصر آمد تا بملال نینجامد  
باب اول در سیرت پادشاهان . باب دوم - در  
اخلاق درویشان . باب سوم - در فضیلت قناعت . باب  
چهارم - در فواید خاموشی . باب پنجم - در عشق و  
جوانی . باب ششم - در ضعف و پیری . باب هفتم - در  
تأثیر تربیت . باب هشتم - در آداب صحبت .

در آن مدت که مارا وقت خوش بود

ز هجرت ششصد و پنجاه و شش بود

مراد ما نصیحت بود ، کفیم  
حوالت با خدا کردیم و رفیم

\*\*\*

## باب اول - در سیرت پادشاهان

- حکایت - پادشاهی را شنیدم که به کشن اسیری  
اشارت کرد . بیچاره در حالت نومیدی به زبانی که داشت  
ملک را دشنام دادن گرفت و سقط گفتن آغاز کرد که گفته‌اند  
هر که دست از جان بشوید ، هر چه در دل دارد بگوید .

**اذا يئس الامان طال لسانه  
كسنور مغلوب يصول على الكتاب**

وقت ضرورت چو نماند گریز

دست بکیرد سر شمشیر تیز  
ملک پرسید چه میگوید؟ یکی ازو زرای نیک محضر  
گفت : ای خداوند میگوید که .

**الكافمين الغيظ والعافين عن الناس**

ملک را بر روی رحمت آمد و از سر خون او  
درگذشت . وزیر دیگر که ضد او بود گفت : اینای جنس  
ما را نشاید که در حضرت پادشاهان جز براستی سخن گفتن  
این بی ادب ملکرا دشنام داد و ناسزا گفت ، ملک روی از  
این سخن در هم کشید و گفت . مرا آن دروغ وی پسندیده تر  
از این راست که تو گفتی . که آن را روی در مصلحت بود و  
این را بنا بر خبیث و حکما گفته اند دروغ مصلحت آمیز به  
از راست فتنه انگیز .

هر که شاه آن کند که او گوید  
حیف باشد که جز نکو گوید

بر طاق ایوان فریدون نبشه بود :

جهان ای برادر نماند بکس  
 دل اندر جهان آفرین بندو بس  
 مکن تکیه بر ملک دنیا و پشت  
 که بسیار کس چون تو پرورد و دوکشت  
 چو آهنگ رفتن کند جان پاک  
 چه بر تخت مردن، چه بر روی خاک

✿✿✿

حکایت - یکی از ملوک خراسان ، سلطان محمود سبکتکین را بخواب دید که جمله وجود او ریخته و خاک شده ، مگر چشمانش که همچنان در خانه چشم همیگردید و نظر میگرد ، حکما از تعبیر آن فرو ماندند ، مگر درویشی که از روی صفا تأویل کرد و گفت : هنوز نگرانست که ملکش با دیگرانست .

بس نامور به زیر زمین دفن کردند  
 کز هستیش بروی زمین یک نشان نماند  
 و آن پیر لاشه را که سپردند زیر خاک  
 خاکش چنان بخورد کز و استخوان نماند

زنده است نام فرخ نوشیروان به عدل  
 گرچه بسی کذشت که نوشیروان نمایند  
 خیری کن ای فلان و غنیمت شمار عمر  
زان پیشتر که با نگ بر آید فلان نمایند

- حکایت - ملکزاده‌ای را شنیدم که کوته بود و حقیر  
 و دیگر برادرانش بلند و خوب روی . باری پدرش به کراحت  
 و استخفاف در وی نظر کرد : پسر بفراست در یافت و گفت :  
 ای پدر ، کوتاه خردمند به از بلند نادان . نه هر چه بقامت  
 مهتر بقیمت بهتر . که :

### الشاة نظیفه والفیل جیفة

اقل جبال الارض طور وانه  
 لا عظم عند الله قدرأ و منزلا  
 آن شنیدی که لاغری دانا      گفت: روزی به ابلهی فربه  
 اسب تازی اگر ضعیف بود      همچنان از طویله‌ای خر، به  
 پدر بخندید و ارکان دولت پسندیدند و برادران  
 بجان بر نجیدند .

تا مرد سخن نگفته باشد عیب و هنر ش نهفته باشد  
 هر بیشه گمان مبرکه خالیست شاید که پلنگ خفته باشد  
 شنیدم که ملک را در آن نزدیکی دشمنی صعب روی  
 نمود . چون دولشکراز هر طرف روی بهم آوردند اول کسی  
 که اسب در میدان جهانید آن پسر بود و گفت :  
 آن نه من باشم که روز جنگ بینی پشت من  
 آن منم کاندر میان خاک و خون بینی سری  
 کانکه جنگ آرد ، به خون خویش بازی میکند .  
 روز میدان وانکه بگریزد بخون لشکری  
 این بگفت و بر سپاه دشمن تاخت و تنی چند از مردان  
 کار دیده بینداخت ، چون پیش پدر باز آمد زمین خدمت  
 بیوستید و گفت :

ایکه شخص منت حقیر نمود تا درشتی هنر نپنداری  
 اسب لاغر میان بکار آیت روز میدان ، نه گاوپرواری  
 آورده اند که سپاه دشمن بسیار بود و اینان اندک .  
 جماعتی آهنگ گریز کردن پسر نعمره ای چند گفت ای مردان

بکوشید تا جامه زنان نپوشید . سواران را بگفتن او تهور زیاده گشت بیکبار حمله کردند . شنیدم که هم در آنروز بر دشمن ظفر یافتند . چون پیش پدر باز آمد ، ملک سر و چشمش بیوسید و در کنار گرفت و هر روز نظر پیش کرد تا ولیعهد خویش کرد . برادران حسد بردنده و زهر در طعامش کردند . خواهرش از غرفه بدید و دریچه برهم نزد؛ پسر بفراست دریافت و دست از طعام کشید و گفت : معالست که هنرمندان بمیرند و بی هنران جای ایشان بگیرند .

کس نیاید به زیر سایه بوم و رهای از جهان شود معدوم پدر را از این حالت آگهی دادند برادرانش را بخواند و گوشمالی بواجب بداد . پس هریک را از اطراف بلاد، حصه مرضیه معین کرد تا فتنه بنشست و نزاع برخاست ، گه کفته‌اند ده درویش در گلیمی بخسبند و دو پادشاه در اقلیمی نگنجند .

نیم نانی گر خورد مرد خدای

بذل درویشان کند نیمی دگر

ملک اقلیمی بگیرد پادشاه همچنان در بند اقلیمی دگر  
 حکایت - طایفه دزدان عرب ، بر سر کوهی نشسته  
 بودند و منفذ کاروان بسته ، و رعیت بلدان ؛ از مکاید ایشان  
 مرعوب ولشکر سلطان مغلوب ، بحکم آنکه ملاذی منبع از  
 قله کوهی بدست آورده بودند و ملجأ و مأوى خود ساخته ،  
 مدبران ممالک آنطرف در دفع مضرت ایشان مشورت کردند  
 که اگر این طایفه براین نسق روزگاری مداومت نمایند  
 مقاومت با ایشان ممتنع گردد .

درختی که اکنون گرفتست پای

به نیروی مردی ، در آید ز جای

ورش همچنان روزگاری هلی

به گردونش از بیخ بر نگسلی

سرچشمہ شاید گرفتن به بیل

چو پر شد نشاید گذشن به پیل

فی الجمله سخن براین مقرر شد که یکی را به تجسس  
 ایشان بر گماشتند و فرصت نگاه داشتند تا وقتی که بر سر  
 قومی رانده بودند و بقیه خالی مانده . تنی چند از هر دان

واقعه دیده و جنگ آزموده را بفرستادند تا در شعب جبال پنهان شدند . شب‌انگاه که دزدان باز آمدند ، سفر کرده و غارت آورده ، سلاح از تن بگشادند و غنایم بهادرند نخستین دشمنی که بر سر ایشان تاخت خواب بود . چندانکه پاسی از شب بگذشت :

قرض خوردشید در سیاهی شد

یونس اندر دهان ماهی شد

مردان دلاور از کمین بدر جستند و دست همه را یکان یکان بر کتف بستند . با مدادان به درگاه ملک حاضر آوردند . همه را بکشتن اشارت فرمود . اتفاقاً در آن میان جوانی بود که میوه عنفوان شبابش نورسیده و سبزه گلستان عذر ارش تازه دمیده . یکی از وزرا پای تخت ملک بوسه داد و روی شفاغت بر زمین نهاد و گفت : این پسر هنوز از باغ زندگانی بر نخورده است و از ریحان جوانی نمتع نیافته .  
توقع بکرم و اخلاق خداوندی آنست که به بخشیدن خون او بر بنده همت نهست . ملک روی از این سخن در هم کشید و موافق رأی رفیعش نیامد و گفت :

پر تو نیکان نگیرد هر که بنیادش بداست  
 تربیت نا اهل را چون گرد کان بر گنبد است  
 نسل فساد ایشان منقطع کردن او لیتر است و بینخ تبار  
 ایشان بر آوردن بهتر که آتش نشاندن واخگر گذاشتند:  
 وافعی کشتن و بچه نگاهداشتند؛ کار خردمندان نیست.  
 ابر اگر آب زندگی بارد  
 هر گزار شاخ بید بر نخوری  
 با فرومايه روزگار مبر  
 کز نی بوریا شکر نخوری  
 وزیر این سخن بشنید طوعاً و کرحاً پستدید و بر  
 حسن رأی ملک آفرین خواند و گفت آنجه خداوند، دام  
 ملکه، فرمود عین حقیقت است که اگر در سلک صحبت آنان  
 تربیت یافته طبیعت ایشان گرفتی و یکی از ایشان شدی؛ اما  
 بنده امیدوار است که به صحبت صالحان تربیت پذیرد و  
 خوی خردمندان گیرد که هنوز طفل است و سیرت باغی و عناد  
 در نهاد وی ممکن نشده است. و در حدیث است که  
 کل مولود یولد الا وقد علی الفطرة ثم ابواه  
 یهودانه و ینصرانه و یمجسانه.

با بدان یارگشت همسر لوط  
 خاندان نبوتش کم شد  
 سک اصحاب کهف روزی چند  
 بی نیکان گرفت و مردم شد  
 این بگفت و طایفه‌ای از ندماهی ملک با او به شفاعت  
 یار شدند. ملک از سرخون او درگذشت او گفت: بخشیدم  
 اگرچه مصلحت ندیدم.  
 دانی که چه گفت زال با رستم گرد  
 دشمن نتوان حقیر و بیچاره شمرد  
 دیدیم بسی آب ز سر چشمۀ خرد  
 چون بیشتر آمد شتر و بار ببرد  
 فی الجمله وزیر، پسر بخانه بردو به نازو نعمت پرورد  
 و سایر آداب خدمت ملوکش تعلیم کرد، چنانکه در نظر  
 همگنان پسندیده آمد، باری وزیر از شمایل و اخلاق او  
 در حضرت ملک شمه‌ای می‌گفت که تربیت عاقلان در وی  
 اثر کرده است و جهل قدیم از جلت او بدر رفته، ملک را از  
 این سخن تبسم آمد و گفت:

عاقبت گرگزاده گرگ شود    گرچه با آدمی بزرگشود  
 سالی دو براین بر آمد طایفه‌ای از او باش محلت بدو  
 پیوستند و عقد موافقت بستند و به وقت فرصت وزیر را با  
 دوپرسش بکشت و نعمت بی‌قیاس برداشت و در مغاره دزدان  
 بجای پدر بنشست و عاصی شد . ملک دست تحریر به دندان  
 گرفت و گفت :

شمیر نیک زآهن بدچون کند کسی  
 ناکس به تربیت نشود ای حکیم کس  
 باران که در لطافت طبعش خلاف نیست  
 در باغ لاله روید و در شوره زار خس  
 زمین شوره سنبل بسر نیارد  
 در او تخم و عمل ضایع مکردان  
 نکوئی با بدان کردن چنانست  
 که بدکردن بجای نیک مردان  
 حکایت - سرهنگزاده‌ای را بر در سرای اغلمش  
 دیدم که عقل و کیاست و فهم و فراستی زاید الوصف داشت  
 هم از خردی آثار بزرگی در ناصیه او پیدا بود .  
 بالای سرش ز هوشمندی می‌تفافت ستاره بلندی

فی الجمله مقبول نظر سلطان آمد که جمال صورت و کمال معنی داشت . و حکما کفته اند : توانگری به هنر است، نه به مال . و بزرگی به عقل است نه بمال . اینا هجنس او بر منصب او حسد بر دندوبه خیاتی متهم کردند و در کشتن او سعی بیفا یده نمودند . دشمن چکند چو مهر بان باشد دوست . ملک پرسید موجب خصمی اینان با تو چیست ؟ گفت : در سایه دولت خداوندی ، همگنان را راضی کردم مگر حسود را که راضی نمی شود الا به زوال نعمت من و اقبال و دولت خداوند .

توانم آنکه نیاز ارم اندرون کسی  
حسود را چکنم کو، ز خود بر نج دراست  
بمیر تا بر هی آی حسود، کاین رنجی است  
که از مشقت آن جز به مرگ نتوان رست

شور بختان بآرزو خواهند  
مقبلان را زوال نعمت وجاه

گر بیند به روز شب پره چشم  
چشم آفتاب را چه گناه ؟

راست خواهی، هزار چشم چنان

کور، بهتر، که آفتاب سیاه

حکایت - یکی را از ملوک عجم حکایت کنند : که  
دست تطاول به مال رعیت دراز کرده بود و جور و اذیت آغاز.  
تا بحدیکه خلق از مکاید ظلمش به جهان بر فتند و از کربت  
جورش راه غربت گرفتند . چون رعیت کم شدار تفاع و لایت  
نقسان پذیرفت ، و خزینه تهی ماند و دشمنان از هر طرف  
زور آوردند .

هر که فریادرس روز مصیبت خواهد

گو درایام سلامت به جوانمردی کوش

بنده حلقه بگوش از نوازی برود

لطف کن لطف، که یکانه شود حلقه بگوش

روزی در مجلس او کتاب شاهنامه میخوانندند . در

زواں مملکت ضحاک و عهد فریدون . وزیر، ملک را پرسید؟

هیچ توان دانستن که فریدون که گنج و ملک و حشم نداشت

چگونه سلطنت بر وی مقرر شد ؟ گفت : آنچنان که شنیدی

خلقی بر او . به تعصب گردآمدند و نفویت کردند تا پادشاهی

یافت وزیر گفت: چون گردآمدن خلق موجب پادشاهی است تو  
مر خلق را چرا پریشان میکنی؟ مگر سر پادشاهی نداری:  
همان به که لشکر بجان پروری

که سلطان به لشکر کند سوری  
ملک گفت: موجب گردآمدن رعیب و سپاه چیست؟  
گفت پادشاه را عدل باید تا براو گرد آیند و رحمت باید تا  
در سایه دولتش ایمن نشینند و تو را این هردو نیست.  
بکند جور پیشه، سلطانی که نباید ز گرگ چوپانی  
پادشاهی که طرح ظلم افکند

پای دیوار ملک خویش بکند  
ملک را پند وزیر ناصح موافق طبع نیامد، روی از  
این سخن درهم کشید و به زندانش فرستاد. بسی بر نیامد  
که بنی اعمال سلطان به مناوعت برخاستند و به مقاومت لشکر  
آراستند و ملک موروئی پدر خواستند. قومی که از تطاول  
او بجان آمده بودند و پریشان شده، برایشان گردآمدند و  
نقویت کردند. تا ملک از تصرفش بدرفت و برآنان مقرر شد  
پادشاهی کو، روا داردستم بر زیر دست

دوستدارش روز سختی دشمن زور آورد است

با رعیت صلح کن وز جنگ خصم این نشین  
زانکه شاهنشاه عادل را رعیت لشکر است

**حکایت** - پادشاهی با غلام عجمی در کشتی نشسته بود، غلام هرگز دریا ندیده بود و محنت کشتی نیازموده. گریه وزاری آغاز کرد و لرزه بر انداش افتاد، چندانکه ملاطفت کردند آرام نیافت. ملک را عیش از او منغض شد و چاره نداشتند. حکیمی در کشتی بود گفت: اگر فرمائی من او را خاموش کنم. پادشاه گفت غایبت لطف و کرم باشد حکیم فرمود تا غلام را به دریا انداختند. باری چند غوطه خورد. پس مویش بگرفتند و سوی کشتی آوردند. غلام به هر دو دست در سکان کشتی آویخت. چون برآمد سکوشهای بنشست و قرار یافت. ملک را تدبیر حکیم پسندیده آمد. گفت در این چه حکمت بود؟ گفت: علام در اول محنت غرق شدن نچشیده بود، قدر سلامت کشتی را نمیدانست. همچنین: قدر عافیت کسی داند که به مصیبتی گرفتار آید.

ای سیر تو را نان جوین خوش ننماید

معشوق منست آنکه بنزدیک تو زشتست

حوران بهشتی را ، دوزخ بود اعراف  
از دوزخیان پرس که اعراف بهشت است  
فرقست میان آنکه یارش در بر با آنکه دوچشم انتظارش بر در

حکایت - هرمز را گفتند : از وزیران پدرجه خطای دیدی که همه را بند فرمودی ؟ گفت : خطای معلوم نکردم ولیکن دیدم مهابت من در دل ایشان بی کران است و بر عهد من اعتماد کلی تدارند . نرسیدم که از بیم گزند خویش ؛ قصد هلاک من کنند . پس قول حکما را کاربستم که گفته اند :

از آن گز تو ترسد بترس آی حکیم  
و گر با جو او صد برآئی به جنگ  
نه بینی که چون گربه عاجز شود  
بر آرد به چنگال چشم پلنگ  
از آن ، مار بر پای راعی زند  
که ترسد سرش را بکوبد به سنگ

حکایت - یکی از ملوک عرب رنجور بود . در حالت پیری . و امید از زندگانی قطع کرده . ناگاه سواری از در در آمد و بشارت داد که فلان قلعه را به دولت خداوندی

کشادیم و دشمنان اسیر شدند و سپاه و رعیت آنطرف بجملگی  
مطیع فرمان گشتند. ملک چون این سخن بشنید آهی سرد  
برآورد و گفت این مرده هرا نیست ، بلکه دشمنان مراست  
یعنی وارثان مملکت .

بدین امید بسر شد دریغ عمر عزیز  
که آنچه در دلم است از درم فراز آید  
امید بسته برآمد ولی چه فایده زانک  
امید نیست که عمر گذشته باز آید

کوس رحلت بکوفت دست اجل  
ای دو چشم و داع سر ، بسکنید  
ای کف دست و ساعد و بازو  
همه تودیع یک دیگر بکنید

بر من افتاد مرگ دشمن کام آخرای دوستان گذر بکنید  
روزگارم بشد به نادانی من نکردم شما حذر بکنید

حکایت - سالی بر بالین یحیی پیغمبر علیه السلام ،  
معتکف بودم ، در جامع دمشق . یکی از ملوک عرب که به می  
انصافی مشهور بود اتفاقاً بزیارت آمد و نماز کرد و حاجت خواست

درویش و غنی بندۀ این خاک درند

آنکه غنی ترند محتاج ترند

آنکه روی به من کرد و گفت : از آنجا که همت  
درویشانست و صدق معامله ایشان ، خاطری همراه من کنید  
که از دشمنی صعب اندیشنا کم . گفتم بر رعیت ضعیف رحمت  
کن تا از دشمن قوی زحمت نبینی .

به بازوan توana و قوت سر دست

خطاست پنجه مسکین ناتوان بشکست

پرسد آنکه بر افتادگان نبخشاید

که گرزپای در آیدکش نگیرد دست

هر آنکه قدم بدی کشت و چشم نیکی داشت

دماغ بیهده پخت و خیال باطل بست

ذکوش ، پنبه برون آر وداد خلق بد

و گرتومی ندهی داد ، روز دادی هست

بنی آدم اعضای بکدیگرند	که در آفرینش زیک گوهرند
چو عضوی بدردآورد روزگار	دگر عضوها را نماند قرار
تو گز محنت دیگران بیغمی	نشاید که نامت نهند آدمی

- حکایت - درویشی مستجاب الدعوہ در بغداد پدیدید آمد.  
 حاج ابن یوسف اورا بخواند و گفت : دعای خیری در حق  
 من کن . گفت : خدا یا جانش بستان . گفت : از بهر خدا این  
 چه دعاست ؟ گفت : دعای خیر است تورا و جمله مسلمانان را  
 ای زیر دست زیر دست آزار گرم تاکی بما ند این بازار  
 بچه کار آیدت جهان داری مردنت به ز مردم آزاری

- حکایت - یکی از ملوک بی انصاف ؛ پارسائی را پرسید:  
 که از عبادتها کدام فاضلتر است ؟ گفت : تورا خواب نیمروز  
 تا در آن یک نفس خلق را نیازاری .

ظالمی را خفته دیدم نیم روز  
 کفتم این فتنه است خوابش برده به  
 آنکه خوابش بهتر از بیداری است  
 آنچنان در زندگانی مرده به

حکایت - یکی از ملوک را شنیدم که شبی در عشرت  
 روز کرده بود ، و در پایان مستی میگفت :  
 ما را به جهان خوشتراز این یک‌کلم نیست  
 کز نیک و بد اندیشه و از کس غم نیست

دوریشی برهنه ، برون در به سرما خفته بود بشنید . گفت :  
ای آنکه به اقبال تودرعالم نیست

گیرم که غمت نیست ، غم ماهم نیست  
ملک را این کلام خوش آمد . صرء هزار دینار از  
روزن بیرون داشت و گفت : ای درویش دامن بدار . گفت :  
دامن از کجا آدم که جامه ندارم . ملک بر ضعف حال او  
رقت زیاده گشت و خلعتی بر آن مزید کرد و بدو فرمستاد ،  
درویش آن نقد را باندک مدتی بخورد و تلف کردو بازآمد .

قرار در کف آزادگان نگیرد مال

نه صبر در دل عاشق نه آب در غربال

در حالتی که ملک را پروای او نبود ، حالتش بگفتند .  
بهم برآمد و روی درهم کشید . واژ اینجا است که اصحاب  
فطنت و خبرت گفته‌اند : که از حدت و سورت پادشاهان  
بر حذر باید بود . که غالب همت ایشان بر معضلات امور  
مملکت متعلق باشد و تحمل ازدحام عوام نکنند .

حرامش بود نعمت پادشاه      که هنگام فرصت ندارد نگاه  
مجال سخن تانیابی زپیش      بیهوده گفتن مبرقدر خویش

ملک کفت : برانید این گدای شوخ چشم مبذر را ،  
که چندین نعمت و مال را به اندک مدت برانداخت . ندادند  
که خزینه بیت المال لقمه مساکین است؛ نه طعمه اخوان شیاطین.

ابهی کو ، روز روشن شمع کافوری نهد

زود بینی کش اه شب روغن نباشد در چراغ  
یکی از وزرای ناصح گفت : ای خداوند مصلحت آن  
می بینم که چنین کسان را وجه کفاف به تقادیر سق مجری  
دارند تا در نفقه اسراف نکنند ، اما آنچه فرمودی از زجر  
و منع ، مناسب سیرت ارباب همت نیست . یکی را به لطف  
امیدوار گردانیدن و باز بنومیدی خسته خاطر گردانیدن .

بهروی خود در طماع باز نتوان کرد

جو بازستد ، به درشتی فراز نتوان کرد

کس نبیند که تشنگان حجاز به لب آب شور گرد آیند  
هر کجا چشمهای بود شیرین مردم و مرغ و مور گرد آیند  
حکایت - یکی از پادشاهان پیشین در رعایت مملکت  
ستی کردی ولشکر به سختی داشتی ، لاجرم دشمنی صعب  
روی نمود ، همه پشت بدادند .

چودارند گنج از سپاهی درینج درینج آیدش دست بردن به تیغ  
 یکی را از آنانکه غدر کردند با منش دوستی بود .  
 ملامتش کردم و گفت : دون است و ناسپاسن و سفله و حق ناشناس  
 که به‌اندک تغیر حالت : از مخدوم قدیم خود برگردد و حقوق  
 نعمت سالیان در نوردد . گفت : اربه کرم معذور داری شاید، که  
 اسم بی جو بود ، و نمد زینم در گرو . سلطان که به زر با  
 سیاهی بخیلی کند با او بجان جوانمردی نتوان کرد .  
 زر بده مرد سپاهی را قسر بنهد

### و گرش زر ندهی سر بنهد در عالم

اذا شبع الکمی یصول بطشا  
 و خاوی البطن یبپش بالفرار

حکایت - یکی از وزرا معزول شد . بحلقه درویشان  
 درآمد . و برکت صحبت ایشان دروی اثر کرد و جمعیت  
 خاطر ش دست داد . ملک بار دیگر براو دل خوش کرد و  
 عمل فرمود . قبول نکرد و گفت : معزولی به که مشغولی .

آنانکه بکنج عافیت بنشستند دندان سگ و دهان مردم بستند  
 کاغذ بدرید لدو قلم بشکستند وزدست وزبان حرف کیران دستند .

ملک گفت هر آینه مارا خردمندی کافی باید که تدبیر  
ملکت را شاید. گفت: ای ملک، نشان مرد خردمند کافی آنست  
که بچنین کارها تن ندهد.

همای بر همه مرغان از آن شرف دارد  
که استخوان خورد و جانور نیازارد  
سیاه گوش را گفتند تو را ملازمت صحبت شیر به چه  
وجه اختیار افتاد؟ گفت: تا فضله صیدش می‌خورم و از شر  
دشمنان در پناه صولتش زندگانی می‌کنم. گفتندش اکنون  
که به ظل حمایتش درآمدی و به شکر نعمتش اعتراف نمودی  
چرا نزدیکتر نیائی؟ تابه حلقة خاصانت در آوردواز بندگان  
مخلصت شمارد. گفت: از بطن او ایمن نیستم.

اگر صد سال کبر آتش فروزد

بیک دم کاندرو افتند بسو زد  
افتند که: ندیم حضرت سلطان زربیا بد و باشد که سر  
برود. و حکما گفته‌اند: از تلون طبع پادشاهان بر حذر باید  
بود که وقتی بسلامی بر نجند و گاهی بدشناumi خلعت دهندو  
گفته‌اند که ظرافت بسیار گردن هنر ندیمانست و عیب حکیمان

تو برس رقدر خویشن باش و وقار  
بازی و نظرافت به ندیمان بگذار

حکایت - یکی از رفیقان ، شکایت روزگار مخالف ،  
بهمن آورد که کفاف اندک دارد و عیال بسیار و طاقت بارفاقه  
نمی آرم و بارها در دلم آمد که به اقلیمی دیگر روم تا در هر  
صورت که زندگانی کرده شود ، کسی را بر نیک و بدحال من  
اطلاع نباشد .

بس گرسنه خفت و کس ندانست که کیست  
بس جان بلب آمد که برا او کس نکریست  
باز از شمات اعدا براندیشم که : بطعمه در قفاعی من بخندندو  
سعی مرا در حق عیال ، بر عدم مروت حمل کنند و گویند:  
بین آن بی حمیت را که هرگز نخواهد دید روی نیکبختی  
تن آسانی گزیند خویشن را زن و فرزند بگذار دبه سختی  
و در علم محاسبت ، چنان که معلوم است ، چیزی دانم ،  
اگر به جهد شما کاری معین گردد که موجب جمیعت خاطر  
باشد ، بقیت عمر از عهده شکر آن بیرون آمدن نتوانم گفتم:  
ای برادر ، عمل پادشاه دو طرف دارد . امید نانو بیم جان .

و خلاف رأی خردمندان باشد بدین امید در آن بیم افتادن.  
 کس نیاید بخانه درویش      که خراج زمین و باغ بله  
 یا به تشویش و غصه راضی شو      یا جگر بند پیش زاغ بنه  
 گفت : این سخن موافق حال من نکفتی و جواب سؤال  
 من نیاوردی . که گفته‌اند : هر که خیانت ورزد پشتش از  
 حساب برزد .

### راستی موجب رضای خداست

کس ندیدم که گم شد از ره راست  
 و حکما گفته‌اند : چهار کس از چهار کس همی ترسند و بجان  
 بروجند، حرامی از سلطان. دزد از پاسبان. فاسق از غماز. روسي  
 از محتسب. و آنرا که حساب پاک است از محاسبه چه بالا است.

مکن فراغ روی در عمل، اگر خواهی  
 که وقت رفع تو بباشد مجال دشمن تنگ  
 نو پاک باش و مدار، ای برادر؛ از کس پاک

زند جامه ناپاک گازران بر سنگ

گفتم : حکایت آن رو باه مناسب حال تست که دیدندش  
 گریزان و افтан و خیزان . کسی گفتش : چه آفت است که

موجب چنین مخافت است؟ گفت: شنیده‌ام که شتر را به سخره می‌گیرند. گفتند: ای سفیه لا یعلم. شتر را با توجه مناسبت است و ترا بدوچه مشابهت. گفت خاموش اگر حسودان بغرض گویند که این شتر است و گرفتار آیم. کراغم تخلیص من باشد؛ یا تقتیش حال من کند؛ و تا تریاق از عراق آورده شود هارگز یده مرده باشد. تورا همچنین فضل است و امانت و تقوی و دیانت. اما معاندان در کمینند و مدعاون گوش نشین. اگر آنچه حسن سیرت تست بخلاف تقریر کنند و در معرض خطاب پادشاه آئی و محل عتاب افته. در آن حالت کرا مجال مقالت باشد؛ پس مصلحت آن می‌بینم که ملک قناعت را حراست کنم و ترک ریاست گوئی. که عاقلان گفته‌اند:

بدریا در، منافع بی شمار است

و گرخواهی سلامت، در کنار است

رفیق چون این سخن بشنید بهم برآمد و روی از حکایت من در هم کشید و سخن‌های رنجش آمیز گفتن گرفت که این چه عقل و کفایت است و فهم و درایت. و قول حکما درست آمد که گفته‌اند: دوستان در زندان بکار آیند که بر سفره، همه

دشمنان ، دوست نمایند .

دوست مشمار آنکه در نعمت زند لاف باری و برادر خواندگی  
دوست آن باشد که گیرد دست دوست

در پریشان حالی و در ماندگی

دیدم که متغیر می شود و نصیحت من بغرض می شنود ، بنزدیک  
صاحب دیوان رفتم ، به سابقه معرفتی که میان ما بود صورت  
حالش بگفتم و اهمیت واستحقاقش را بیان کردم . تا به کاری  
محترم نصب کردند . چندی براین برآمد لطف طبعش را  
بیندند و حسن تدبیرش به پسندیدند . کارش از آن درگذشت  
و به مرتبه ای بالاتر از آن ممکن گشت . همچنین نجم سعادتش  
در ترقی بود تا به اوج ارادت رسید و مقرب حضرت سلطان و  
مشارالیه و معتمد علیه گشت؛ بر سلامتی حالش شادمانی کرده گفتم:

ز کار بسته میندیش و دل شکسته مدار

که آب چشمہ حیوان؛ درون ناری کیست

الا، لا تحزن اخا البليه فللر حمن الطاف خفیه

هنشین ترش از گردش ایام که صبر تلخست و لیکن بر شیرین دارد  
در آن قربت مرا با طایفه یاران سفر حجاز افتاد  
چون از سفر مکه باز آمدم دو منزلم استقبال کرد .

ظاهر حالش را دیدم پریشان و در کسوت درویشان، گفتم:  
حال چیست؟ گفت: آن چنانکه تو گفتی طایفه‌ای حسد  
بردند و به خیانتم منسوب کردند، و ملک در کشف حقیقت  
آن استقصا نفرمود و یاران ندیم و دوستان حمیم، از اعلام  
کلمهٔ حق خاموش شدند و صحبت دیرین فراموش کردند.

نبینی که پیش خداوند جاه      ستایش کنان دست برابر فهند  
و گر روزگارش در آرد زپای      حمه عالمش پای بر سر فهند  
فی الجمله به انواع عقوبت گرفتار بودم، فا در این  
هفته که مژده سلامتی حجاج رسید، از بند گرانم خلاص  
کردند و ملک مورثم خاص، گفتم: در آن نوبت اشارت من  
قبول نکردم که گفتم: عمل پادشاهان چون سفر دریاست،  
سودمند و خطرناک، یا گنج برگیری یا در طلس بمیری.  
یا زر به هر دو دست کندخواجه در کنار

یا موج، روزی افکندش مرده بر کنار  
مصلحت ندیدم از این پیش ریش درونش را به ملامت  
خراشیدن و نمک بر او باشیدن، بدین دو بیت اختصار  
کردم و گفتم:

ندانستی که: بینی بند بر پای چودر گوشت فیامد، پند مردم  
 دگرده گرنداری طاقت نیش مکن انگشت در سوراخ کردم  
 حکایت - تنی چند در صحبت من بودند؛ ظاهر حال  
 ایشان به صلاح آراسته یکی از بزرگان در حق این طایفه  
 حسن ظن بليغ داشت و ادراري معين کرده بود مگر یکی  
 از ایشان حرکتی کرد فامناسب درویشان . ظن آن شخص  
 فاسد شده و بازار اینان کارد . خواستم تا به طريقي کفاف  
 ياران را مستخلص کنم . آهنگ خدمتش کردم . در بانم رها  
 نگرد وجفا کرد . معذورش داشتم بحکم آنکه گفته‌اند :  
 در مير و وزير و سلطان را بي وسیلت مگرد پيرامن  
 سک و دربان چو يافتند غريب اين گرييان بگيرد آن دامن  
 چندانکه مقربان حضرت آن نزرك بر حال من  
 وقوف يافتند به اكرام درآوردند و بر تر مقامي معين کرددند  
 اما به تواضع فروتن نشستم و گفتم :  
 بگذار که بند کمینم تادر صف بندگان نشينم  
 گفت : الله الله چه جاي اين سخن است ؟  
 گر برس و چشم ما نشيني بارت بکشم که ناز نيني

فی الجمله بنشم و از هر دری سخن پیوستم ، قاحدیث  
ذلت یاران در میان آمد . گفتم :

چه جرم دید خداوند سابق الانعام  
که بنده در نظر خویش خوار میدارد

خدایر است مسلم بزرگواری و لطف  
که جرم بیند و نان بر فرار میدارد

حاکم را این سخن عظیم پسندیده آمد و اسباب معاش  
یاران را فرمود تا بر قاعده ماضی مهیادارند و مؤنث ایام تعطیل؛  
وفا کنند . شکر بگفتم و زمین خدمت بیو سیدم و عذر جسارت  
بخواستم و در حالت بیرون آمدن بگفتم :

چو کعبه قبله حاجت شد ؛ از دیار بعید  
روند خلق بدیدارش از بسی فرنگ

تو را تحمل امثال ما بیاید کرد

که هیچکس نزند بر درخت بی برنگ

**حکایت** - ملک زاده ای کنج فراوان از پدر میراث  
یافت . دست کرم برگشاد و داد سخاوت بداد و نعمت بی قیاس  
بر سپاه و رعیت بریخت .

نیاساید مشام از طبله عود      برآتش نه که چون عنبر ببود  
 بزرگی بایدت بخشندگی کن      که دانه تا نیفشارانی فرورد  
 یکی از جلسای بی تدبیر ؟ نصیحتش آغاز کرد که  
 ملوک پیشین این نعمت را به سعی اندوخته‌اند و برای مصلحتی  
 نهاده . دست از این حرکت کوتاه کن که واقعه‌ها در پیش  
 است د دشمنان از پس . مباد که در وقت حاجت فرومافی .  
 اگر گنجی کنی بر عامیان بخش

رسد هر کدخدائی را بر نجی  
 چرا نستانی از هر یک جوی سیم  
 که گرد آید تو را هر روز گنجی  
 ملک زاده روی از این سخن در هم کشید که موافق  
 طبعش نیامد و اورا زجر فرمود و گفت : خدای عزوجل مرا  
 مالک این مملکت گردانیده است که بخورم و بیخشم ؛ نه  
 پاسبانم که نکهدارم .

قارون هلاک شد که چهل خانه گنج داشت  
 نوشیروان نمرد که نام نکو گذاشت  
 حکایت - آورده‌اند که نوشیروان عادل را در

شکارگاهی؛ صیدی کباب کردند و نمک نبود. غلامی به روستا رفت تا نمک آرد؛ نوشیروان گفت نمک را به قیمت بستان؛ تا رسمی نشود و ده خراب نگردد. گفتند: از این قدر چه خلل زاید؟ گفت: بنیاد ظلم در جهان از اول اندک بوده، هر که آمد بروی مزید کرد، تا بدین غایت رسید.

اگر ز باغ رعیت ملک خورد سیبی  
بر آورند غلامان او درخت از بین

به پنج بیضه که سلطان ستم روا دارد  
زنند لشکریانش هزار مرغ به سیخ  
حکایت - وزیری غافل را شنیدم که خانه رعیت  
خراب کردی تا خزانه سلطان آبادان کند. بیخبر از قول  
حکما که گفته‌اند: هر که حدای عزوجل را بیازارد، تادل خلقی  
بدست آرد، ایزد تعالی همان خلق را بروی گمارد، تا دمار  
از روز گارش برآرد.

آتش سوزان نکند با سپند آنچه کند دود دل مستمند  
لطیفه - گویند سرور جمله حیوانات شیر است و  
کمترین جانوران خر، و به اتفاق خردمندان خر بار بار به

از شیر مردم در .

مسکین خر ، اگرچه بی تمیز است

چون بار همی برد عزیز است  
گاوان و خران بار بردار به ز آدمیان مردم آزار  
بازآمدیم بحکایت وزیر غافل : ملک را طرفی از فمائیم  
اخلاق او به قرائی معلوم شد . در شکنجه اش کشید و بانواع  
عقوبت بکشت .

حاصل نشد رضای سلطان تا خاطر بندگان نجوئی  
خواهی که خدای رب توبخشد با خلق خدای کن نکوئی  
آورده اند که ، یکی از ستمدیدگان بر او بگذشت  
و در حال تباہ او نظر کرد و گفت :

نه هر که قوت بازوی و منصبی دارد  
به سلطنت بخوردمال مردمان بگزاف  
توان به حلق فروبردن استخوان درشت

ولی شکم بدرد چون بگیرداندرناف  
نمایند ستمکار بد روزگار بماند بر او لعنت پایدار

حکایت - مردم آزاری را حکایت کنند که سنگی

بر سر صالحی زد . درویش را مجال انتقام نبود . سنگ را با خود نکه میداشت تا وقتی ملک را بر او خشم گرفت و در چاهش کرد . درویش همان سنگ را برسش کوفت . کفت تو کیستی و این سنگ را چرا بر سر من زدی ؟ کفت : من فلاںم و این همان سنگ است که در فلان تاریخ بر سر من زدی . کفت : چندین مدت کجا بودی ؟ کفت : از جاهت اندیشه میکردم ، اکنون که در جاهت یافتم ، فرصت را غنیمت شمردم ؛ که گفته‌اند :

ناسزائی راچو بینی بخت یار	عاقلان تسلیم کردند اختیار
چون نداری ناخن در نده تیز	با بدان آن به که کم گیری سیز
هر که با پولاد بازو پنجه کرد	ساعده سیمین خود را رنجه کرد
باش تا دستش بیند روز گار	پس بکامدوستان مغزش برآر

حکایت - یکی را از ملوک ، مرضی هایل بود که اعادت ذکر آن ناکردن اولیتر ، طایفه‌ای از حکماء بوفان متفق شدند که مراین در درا داروئی نیست مگر زهر آدمی که بچندین صف موصوف بود . ملک فرمود تا طلب کردند . دهقان پسری یافتند بدان صفت ، که حکما گفته بودند

ملک پدر و مادرش را بخواند و بنعمت پیکر ان خشنود گردانید  
وقاضی فتوی داد که خون یکی از رعیت ریختن برای سلامتی  
نفس پادشاه روا باشد ، جلال قصد کشتنش کرد . پسر سر به  
سوی آسمان کرد و بخندید . ملک گفت در این حالت چه  
جای خنده است ؟ پسر گفت : ناز فرزندان بر پدر و مادر  
باشد، و دعوی پیش قاضی برند و داد از پادشه خواهند . اکنون  
پدر و مادرم بعلت حطام دنیا مزا به خون درسپردند و قاضی  
بکشتم فتوی داد و سلطان صحت خویش در هلاک من می بیند  
پس بجز خدای عزوجل بناهی نمی بیشم .

پیش که برآورم ز دست فریاد

هم پیش توازدست تو می خواهم داد  
سلطان را از این سخن دل بهم برآمد و آب در دیده  
بکردانید و گفت : هلاک من اولیتر است از خون چنین  
بی گناهی ریختن . سر و چشم بیوسنید و در کنار گرفت و  
نعمت بی اندازه بخشید و آزاد کرد گویند که ملک هم در آن  
نفته شفا یافت .

لماجنان در فکر آن بیتم که گفت پیلبانی بر لب دریای نیل

زیرپایت گرندانی خال مور      همچو حال تست زیرپای پیل  
**حکایت** - یکی از بندگان عمرولیث گریخته بود  
 کسان در عقبش رفتند و باز آوردند . وزیر را با اوی غرضی  
 بود ، اشارت بکشتن او کرد ، تا دیگر بندگان چنین فعل  
 روا ندارند . بنده پیش عمر و سر بر زمین نهاده و گفت :

هر چه رود برسم ، چون تو پسندی رو است  
 بنده چه دعوی کند ، حکم خداوند راست  
 اما بمحبوب اینکه پروردگر نعمت این خاندانم نخواهم  
 که در قیامت به خون من گرفتار آئی . اگر این بنده را  
 بخواهی کشت ، باری به تأویل شرع بکش . اجازت فرمای  
 تامن وزیر را بکشم ، آنکه مرا به قصاص او بکش تا بحق  
 کشته باشی . ملک بخندید و وزیر را گفت . چه مصلحت  
 می بینی ؟ گفت . ای خداوند از بھر خدا این شوخ دیده را  
 به صدقات گور پدر آزاد کن تا مرا در بلائی نیفکند . گناه  
 از منست که قول حکما را معتبر نداشتم که گفته اند :

چو کردی پا کلوخ انداز پیکار	سر خود را بنادانی شکستی
چو تیرانداختی بر روی دشمن	حدر کن کاندرا آما جشن نشستی

حکایت - ملک وزن را خواجه‌ای بود کریم‌النفس  
و نیک محض، که همگنان را در مواجهه خدمت کردی و در  
غیبت نکوئی گفتی . اتفاقاً از وی حرکتی صادر شد که در  
نظر سلطان ناپسند آمد . مصادره فرمود و عقوبت کرد .  
سرهنگان ملک به سوابق نعمت او معترف بودند و به شکر  
آن مرنهن، لاجرم در مدت توکیل اورفق و ملاطفت کردندی  
و زجر و معاقبت روا نداشتندی .

صلح با دشمن اگر خواهی، هرگه که ترا  
در قفا عیب‌کند، در نظرش تحسین کن  
سخن آخر به دهان می‌کزد موزی را  
سخشنش تلخ نخواهی، دهنش شیرین کن  
آنچه مضمون خطاب ملک بود از عهده بعضی بدرآمد  
به بقیتی در زندان بماند . تا یکی از ملوک آن نواحی در  
خفیه پیغامش فرستاد، که ملوک آن طرف قدرچنان بزرگواری  
نداشتند و بی‌عزتی کردند اگر رأی عزیز فلان ، احسن  
الله عوایقه . بجانب ما التفات کند، در رعایت خاطرش هرجه  
تمامتر سعی کرده شود . و اعیان این مملکت به دیدار او

مفتخر ند و جواب این حرف را منتظر . خواجه بر این وقوف یافت و از خطر اندیشید . جوابی مختصر، چنانکه مصلحت دید ، بر ظهر نامه نوشت و روان کرد . یکی از متعلقان ملک بر این واقعه مطلع شد و ملک را اعلام کرد و گفت : فلان را که حبس فرموده ای با ملوک نواحی مراست دارد . ملک بهم برآمد و کشف این خبر فرمود . قاصد را بگرفتند و رسالت را بخوانندند . نوشته بود که حسن ظن بزرگان بیش از فضیلت این بنده است . و تشریف قبولی که فرموده اند ، بنده را امکان اجابت آن نیست . بحکم آنکه پروردۀ نعمت این خاندانم و به اندک مایه تغیر خاطر ، با ولی نعمت بیوفائی نتوان کرد که گفته اند :

آنرا که بجای تست هر دم کرمی عنده بنه، ارکند بعمری ستمی  
ملک راحق شناسی او پسند آمد ، خلعت و نعمت بخشید  
و عذر خواست که خطا کردم و تورا ییگناه بیازردم . گفت:  
ای خداوند، بنده در این حالت از شما خطائی نمی بیند، بلکه  
تقدیر خدای تعالی چنین بود . که مر این بنده را مکروهی  
برسد ، پس به دست تو اولیتیر ، که سوابق نعمت بر این

بنده داری و ایادی هنست . و حکما گفتند :  
 گرگز ندت رسوز خلق من بج که نه راحت رسوز خلق نه رنج  
 از خدادان خلاف دشمن و دوست که دل هر دو در تصرف است  
 گرچه تیر از کمان همی گذرد از کماندار بیند اهل خرد

**حکایت** - یکی از ملوک عرب را شنیدم که متعلقان  
 دیوان را فرمود که مرسوم فلان را چندان که هست مضاعف  
 کنید که ملازم درگاه است و مترصد فرمان و مایر خدمتکاران  
 به لهو و لعب مشغولند و در ادائی خدمت متهاون . صاحبدلی  
 بشنید و گفت . علو مراتب بندگان به درگاه خداوند تعالی  
 همین مثال دارد .

دو بامداد گر آید کسی بخدمت شاه  
 سوم هر آینه دروی کند به لطف نگاه

امید هست پرستندگان مخلص را  
 که نا امید نگردند ز آستان اله  
 مهری در قبول فرمان است ترک فرمان دلیل حرمان است  
 هر که سیمای راستان دارد سر خدمت بر آستان دارد

**حکایت** - ظالمی را حکایت کنند که : هیزم درویشان

خریدی بحیف و توانگران را دادی به طرح . صاحبدلی بر او کند کرد و گفت :

ماری تو ، که هر که را ببینی ، بزفی  
یا بوم ، که هر کجا نشینی ، بکنی  
زورت از پیش میرود با ما      با خداوند غیب دان نرود  
زورمندی مکن بر اهل زمین      تا دعائی بر آسمان نرود  
ظالم از این سخن برنجید و روی درهم کشید و بر او  
التفاتی نکرد که گفته‌اند : «اخذته العزة بالاثم» تاشبی  
آتش مطبخ در انبار هیزمش افتاد و سایر املاکش بسوخت.  
از بستر فرم بر خاکستر گرمش نشاند. اتفاقاً همان صاحبدل  
بر او بگذشت و شنیدش که با یاران خود همی گفت : ندانم  
لین آتش از کجادر سرای من افتاد؟ گفت: از دوددل درویشان.  
حدر کن زدود درونهای دیش      که ریش درون عاقبت سر کند  
بهم بر مکن تا نوانی دلی      که آهی جهانی بهم بر کند  
حکمت - بر تاج کیخسرو نوشته بود .

چه سالهای فراوان و عمرهای دراز

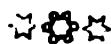
که خلق بر سرما بر زمین بخواهد رفت

چنانکه دست بدهت آمده است ملک بما  
 به دستهای دگر همچنین بخواهد رفت  
 حکایت - یکی در صنعت کشتی گرفتن سرآمد بود  
 و سیصد و شصت بند فنون بدانستی و هر روز به نوعی کشتی  
 گرفتی . مگر گوشه خاطرش با جمال یکی از شاگردان میلی  
 داشت . سیصد و پنجاه و نه بندش در آموخت مگریک بند .  
 که در تعلیم آن دفع انداختی و تأخیر کردی . فی الجمله  
 پسر در صنعت و قوت سرآمد و کسی را با اوامکان مقاومت نبود .  
 تا بحدی که بیش سلطان گفت : استاد را فضیلتی که بر من  
 است از روی بزرگی است و حق تربیت ، و گرنه به قوت از او  
 کمتر نیستم و به صنعت با او برابر . ملک را این ترک ادب  
 از وی پسند نیامد . بفرمود تا مصارعه کنند . مقامی متسع  
 معین کردند ، ارکان دولت واعیان مملکت حاضر شدند . پسر  
 چون پیل مست درآمد . بصدمتی که اگر کوه آهنین بودی از  
 جای برکند . استاد دانست که جوان از او به قوت برقرار  
 است . بدان بند غریب که از وی نهان داشته بود با او  
 در آویخت ، پسر چون دفع آن ندانست ، استاد به دودست

اورا از زمین برداشت و بر بالای سربرد و بر زمین زد. غریبو از خلق برخاست. ملک فرمود استاد را خلعت دادندو پسر را زجر و ملامت کرد. که با پروردنه خویش دعوی مقاومت کردی و بسر نبردی. گفت: ای خداوند، استاد بذور و قوت بر من دست نیافت. بلکه در علم کشتی دقیقه‌ای مانده بود که از من دریغ همی‌داشت. امروز بدان دقیقه بر من دست یافت. استاد گفت: از بهر چنین روزنگه میداشتم که حکما گفته‌اند: دوست را چندان قوت مده که اگر دشمنی کند، تواند. نشینیده‌ای که چه گفت آنکه از پروردۀ خویش جفادید اعلمۀ الرمایة کل یوم فلما اشتد ساعده رمانی

یا وفا خود نبود در عالم یامگر کس در این زمانه نکرد کس نیاموخت علم تیراز من که مرا عاقبت نشانه نکرد هر آن کهتر که با مهترستیزد چنان افتاد که هر کز بر نخیزد حکایت - درویشی مجرد در گوشۀ سحرائی نشسته بود. پادشاهی بر او بگذشت، درویش از آنجا که فراغت ملک قناعت است، سر بر نیاورد و التفات نکرد، پادشاه از آنجا که سطوت سلطنت است، بر نجید و گفت: این طایفه

خرقه پوشان ، بر مثال بهایم اند که اهلیت و آدمیت ندارند .  
 وزیر گفت : ای درویش پادشاه روی زمین بر تو گذر کرد چرا  
 خدمت نکرده و شرط ادب بعجا نیاوردی ؟ گفت : ملکه را بگوی  
 توقع خدمت از کسی دار که توقع نعمت از تو دارد . و دیگر  
 بدان که : ملوک از بھر پاس دعیتند ، نه رعا یا از بھر طاعت ملوک .  
 پادشه پاسپان درویش است گرچه نعمت بفر دولت اوست  
 گوسفند از برای چوبان نیست بلکه چوبان برای خدمت اوست



یکی امروز کامران بینی دیگری را دل از مجاهده دریش  
 روز کی چند باش تا بخورد خاک مغز سر خیال اندیش  
 فرق شاهی و بندگی برخاست چون قضای نوشته آید پیش  
 گریسی خاک مرده باز کند نشناشد توانگر از درویش  
 ملک را گفتار درویش استوار آمد . گفت از من چیزی  
 بخواه . گفت : آن میخواهم که دگر بار زحمت من ندهی .  
 گفت : مرا پندی بده . گفت :  
 دریاب کنون که نعمت هست بدهست

کاین نعمت و ملک میروددست بدهست  
 حکایت - یکی از وزرا پیش نوالنون مصری رفت و

همت خواست که روز و شب به خدمت سلطان مشغولم و به خبرش امیدوار . و از عقوبتش ترسان . نوالنون بگزیست و گفت : اگر من از خدای تعالی چنین ترسیدمی که تو از سلطان ، از جمله صدیقان بودمی .

گرنبودی امید راحت و رنج پای درویش بر فلك بودی  
وروزیر از خدا بترسیدی آنچنان کزمک ، ملک بودی

حکایت - پادشاهی بکشتن بیگناهی فرمان داد بیجاره  
گفت : ای ملک ، بموجب خشمی که تو را بر من است آزار خود مجوی . که این عقوبت به یک نفس بسرآید و بزء آن بر تو جاوید بماند .

دوران بقا چو باد صحراء بگذشت  
تلخی و خوشی وزشت وزیبا بگذشت  
پنداشت ستمگر که ستم بر ما کرد  
در گردن او بماندو بر ما بگذشت  
ملک را نصیحت او سودمند آمد و از سرخون او در گذشت .

حکایت - وزرای نوشیروان در مهمی از مصالح مملکت اندیشه میکردند و هر یک رائی همی زدند و ملک

همچنین تدبیری اندیشه کرد. بزر جمهر را رأی ملک اختیار افتاد. وزیران در نهانش گفتند: که رأی ملک را چه مزیت دیدی بر فکر چندین حکیم، گفت: بموجب آنکه انجام معلوم نیست و رأی همگان در مشیت است، که صواب آید یا خطأ، پس موافقت رأی ملک اولیتر است. اگر خلاف صواب آید بعلت متابعت او از معاقبت اینم باشم.

خلاف رأی سلطان رأی جستن بخون خویش باشد دست شستن اگر خود روز را گوید شست این باید گفت اینک ماه و پروین

حکایت - شیادی گیسوان باقته بود که من علوی ام و با قافله حجază به شهر درآمد که از حج می‌ایم. و قصیده‌ای پیش ملک برده که من گفتم. یکی از نداماء ملک که در آن سال از سفر دریا آمده بود گفت: من او را در عید اضحی به بصره دیدم، حاجی چگونه باشد؟ دیگری گفت پدرش نصرانی بود در ملاطیه، علوی چگونه باشد؟ و شعرش را به دیوان انوری یافتند، ملک فرمود تا بزنندش و نفی کنند که چرا چندین دروغ گفتی؟ گفت ای خداوند روی زمین؛ سخنی دیگر بگویم اگر راست نباشد بهر عقوبت که فرمائی سزاوارم

ملک گفت : آن چیست ؟ گفت :

غريبى گرت هاست پيش آورد دوپيمانه آبست ويک چمچه زو خ  
گراز بنده لغوی شنيدي هر نج جهان ديده بسيار گويند دروغ  
ملک بخندید و گفت : از اين راست تر سخن در عمر  
خود نگفته اى . بفرمود تا آنچه مأمول اوست مهيا دارند تا  
به دل خوشى برود .

**حکایت** - آورده اند که يکي از وزرا بر فريرستان  
رحمت آوردي و صلاح همگنان بخير توسط نمودي . اتفاقاً  
به خطاب ملك گرفتار آمد . همگنان در استخلاص اوسعى  
كردنده و موکلان در معاقبتش هلاطفت نمودند ، و بزرگان  
سیرت خوبش به افواه بگفتند ، تا ملك از سرخطاي او  
درگذشت . صاحبدلي بر اين حال اطلاع يافت و گفت :

تا دل دوستان بدست آري بـوستان پدر فروخته به  
پختن ديجك نيكخواهان را هر چه رخت سراست سوخته به  
با بدانديش هم نکوئي کن دهن سـك به لقمه دوخته به

**حکایت** - يکي از پسران هارون الرشيد پيش پدر  
آمد ، خشمناك ، که فلان سرهنگ زاده مرا دشنام هادرداد .

هارون ارکان دولت را گفت : جزای این چه باشد ؟ بکی اشارت بکشتن کرد ، دیگری بزبان بریدن ، و دیگری به مصادره و نفی . هارون گفت : ای پسر ، کرم آنستکه عفو کنی و اگر نتوانی تو نیز دشنام مادرش ده . نه چندانکه انتقام از حد گزند و آنگاه ظلم از طرف تو باشد و دعوی از قبل خصم .

نه مرد است آن ، بنزدیک خردمند  
که با پیل دمان پیکار جوید  
بلی ، مرد آنکس است اردوی تحقیق  
که چون خشم آیدش باطل نگوید

بکی را زشتخوئی داد دشنام  
تحمل کرد و گفت ای نیک فرجام  
بتر ز آنم ، که خواهی گفت آنی  
که دانم عیب من ، چون من ندانی

حکایت - با طایفه بزرگان بکشتن در نشسته بودم زورقی در پی ما غرق شد . دو برادر بگردابی درافتادند بکی از بزرگان ملاح را گفت : بکیر این هردو را که بهر یکی

پنجاه دینار بدهم . ملاح خود را در آب افکند تا یکی را خلاص کرد آن دیگر هلاک شد . گفت : بقیت عمرش نمانده بود از این سبب گرفتن او به تأخیر افتاد . ملاح بخندید و گفت : آنچه تو گفتی یقین است ، لیکن میل خاطر من به رهاییدن این بیشتر بود . بسبب آنکه : وقتی در بیابان مانده بودم ، این مرا بر شتر نشانید . و از دست آن دگر تازیانه خورده بودم ، در طفلي . گفت . صدق الله العالی العظیم که من عمل صالحًا فلنفسه ، و من اساء فعلیها .

تا توانی درون کس مخراش      کاندرین راه خارها باشد  
کار درویش مستمند بر آر      که نورا نیز کارها باشد

حکایت - دو برادر بودند در مصر یکی خدمت سلطان کردی و دیگر بسعی بازو نان خوردی . باری ، آن برادر توانگر ، این درویش را گفت : چرا خدمت سلطان نکنی تا از مشقت کار کردن برھی . گفت : تو چرا کار نکنی تا از مذلت خدمت رهائی یابی ؟ که حکمـا گفته‌اند : نان خود خوردن و نشستن ، به که کمر زدین برمیان بستن و بخدمت امیر استادن .

بدست آهن تفته کردن خمیر      به از دست بر سینه پیش امیر  
 عمر گرانما یه در این صرف شد      تاچه خورم صیف و چه پوشم شتا  
 ای شکم خیره به نافی بساز      تا نکنی پشت بخدمت دو تا  
**حکایت** - کسی مژده پیش نوشیروان عادل آورد که  
 شنیدم : خدای عزوجل فلان دشمنت را برداشت. گفت هیچ  
 شنیدی که مرا خواهد گذاشت .  
 مرا به مرگ عدو جای شادمانی نیست

که زندگانی ما نیز جاودانی نیست  
**حکایت** - گروهی حکما در بارگاه کسری در مصلحتی  
 سخن گفتند و بزر جمهور که مهتر ایشان بود خاموش. گفتند  
 چرا در این بحث با ما سخن نگوئی ؟ گفت : حکیمان بر  
 مثال اطباء اند و طبیب دارو ندهد جز سقیم را . پس چون  
 بینم که رأی شما بر نهنج صواب است مرا در آن سخن گفتن  
 حکمت نباشد .

چو کاری بی فضول من برآید      مرا در وی سخن گفتن نشاید  
 و گر بینم که نابینا و چاه است      اگر خاموش بنشینم گناه است  
**حکایت** - هارون الرشید را چون ملک مصر مسلم شد

گفت : بخلاف آن طاغی که به غرور ملک مصر ، دعوی خدائی کرد . نبخشش این مملکت را مگر به خسیس قرین بندگان . سیاهی داشت کودن . نام او خصیب ، ملک مصر به وی ارزانی داشت . گویند : عقل و کفایت و فهم و فراست او بحدی بود که : طایفه ای حراث مصر ، شکایت پیش او آوردند که پنهان کاشته بودیم بر کنار نیل ، باران بی وقت آمد تباہ شد . گفت : پشم با یستی کاشتن تا تلف نشدی . صاحبدلی بشنید و گفت .

اگر روزی بدانش در فزودی  
زنادان تنگ روزی قربودی  
بنادان چنان روزی رساند  
که صدانا در آن حیران بماند

بخت و دولت به کار دانی نیست  
جز به تأیید آسمانی نیست  
او قتاده است در جهان بسیار  
بی تمیز ارجمند و عاقل خوار  
ابله اندر خرابه یافته گنج  
کیمیاگر به غصه مرده و رنج

حکایت - یکی را از ملوک ، کنیزک چینی آوردند .  
خواست تا در حالت مستی باوی جمع آید . کنیزک ممانعت  
کرد . ملک در خشم شد واورا به سیاهی بخشید که لب زبرینش  
از پرده بینی گذشته بود ولب زیرینش به گریبان فرو هشته

هیکلی بود که صخر الجن از طلعتش بر هیدی و عین القطر  
از بغلش بگندیدی .

تو گوئی تا قیامت زشت روئی برا او ختمست و بر یوسف نکوئی  
شخصی نه چنان کریه منظر کز زشتی او خبر توان داد  
گند بغلش نعوذ بساله مردار در آفتاب مرداد  
آورده اند که سیاه را در آن مدت نفس طالب بود و  
شهوت غالب، مهرش بجنیبد و مهرش برداشت. با مدادان ملک  
کنیزک را جست و نیافت، هاجرا بگفتند، در خشم شد بفرمود  
تا سیاه را با کنیزک دست و پای استوار بینندند وا ز بام جوسق  
به خندق دراندازند. یکی از وزراء نیک محضر روی شفاعت  
بر زمین نهاد و گفت: سیاه را خطائی نیست، که سایر بندگان  
و خدمتگاران به بخشش و نوازش خداوندی معتقدند. گفت:  
اگر در مفاوضه او شبی تأخیر کردی چه شدی؟ کفت ای  
خداوند نشینیده ای که گفته اند:

تشنه سوخته در چشمه حیوان چور سید  
تو مپندار که از پیل دمان اندیشد  
ملحد گرسنه، در خانه خالی، برخوان  
عقل باور نکند کز رمضان اندیشد

ملک را این اطیفه خوش آمد و گفت : سیاه را به تو بخشیدم ، کنیزک را چکنم ؟ گفت کنیزک را به سیاه بخش که نیم خورده او ، هم او را شاید .

هر گز او را بدوسی می‌سند      که رود جای ناپسندیده  
تشنه را دل نخواهد آب زلال      نیم خورده دهان گندیده

دست سلطان دگر کجا بیند      چون بسر گین در او فتاد نرج  
تشنه را دل کجا بخواهد آب      کوزه بشکسته بر دهان سلنچ  
حکایت - اسکندر رومی را پرسیدند که دیار مغرب  
و مشرق را به چه گرفتی ؟ که ملوک پیشین را خزاین و لشکر  
بیش از تو بوده است و ایشان را چنین فتحی میسر نشد .  
گفت : بعون الله تعالی هر مملکتی را که گرفتم ، رعیتش  
نیازدم ، و قام پادشاهان جز به نکوئی نبردم .

بزرگش نخواند اهل خرد      که نام بزرگان به زشتی برد

این همه هیچست ، چون می‌بگذرد  
تخت و بخت و امر و نهی و گیرودار  
نام نیک رفگان ضایع ممکن      نا بعائد نام نیکت بر قرار

## باب دوم - در اخلاق درویشان

حکایت - یکی از بزرگان پارسائی را گفت : که چه  
گوئی در حق فلان عابد که دیگران در حق او به طعن  
سخن گفته‌اند ؟ گفت : در ظاهرش عیب نمی‌بینیم و در باطنش  
غیب نمیدانم .

هر که را جامه پارسا بینی پارسا دان و نیک مردانگار  
ورندانی که در نهادش چیست محتسب را درون خانه چکار

حکایت - درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه  
همی مالید و می‌گفت یا غفور و یا رحیم ، تودانی که از ظلم  
و جهول چه آید ، که تو را شاید ؟

عذر تقصیر خدمت آوردم که ندارم به طاعت استظهار  
عاصیان از گناه توبه کنند عارفان از عادت استغفار  
عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگان بھای بضاعت ؛  
من بنده ، امید آورده‌ام ، نه طاعت و به دریوزه آمده‌ام نه به  
تجارت . اصنع بی ما انت اهل و لات فعل بی ما اانا اهله  
گرکشی و در جرم بخشی روی و سر بر آستانم  
بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم      که همی گفت و میگرستی خوش  
من نگویم که طاعتم پذیر      قلم عفو بر گناهم کش  
حکایت - عبدالقادر گیلانی رحمة الله عليه را دیدند  
که در حرم کعبه روی بر حصاء نهاده، میگفت : ای خداوند  
یخشای و اگر هر آینه مستوجب عقوبتم ، در قیامت مرا  
نابینا برانگیز ، تا در روی نیکان شرمساری نبرم .

روی بر خاک عجز میگویم      هر سحر گه که باد می آید  
ایکه هر کز فرا هشت نکنم      هیچچت از بنده یاد می آید

حکایت - دزدی به خانه پارسائی در آمد چندان که  
طلب کرد چیزی نیافت . دلتنگ شد . پارسا را خبر شد .  
کلیمی که بر آن خفته بود برداشت و در هنگردد زدداخت  
تا محروم نگردد .

شنیدم که مردان راه خدای      دل دشمنان را نکردند تنگ  
تر اکی میسر شود این مقام      که با دوستان خلافست و جنگ  
مودت اهل صفا چه در روی و چه در قفا ، نه چنان که  
از پست عیب گیرند و نه در پیشتم بمیرند .

در برابر چوکوسقند ، سلیم      در قفا همچو گرگ آدمخوار

هر که عیب دگران پیش تو آورد و شمرد  
بی گمان عیب تو پیش دگران خواهد برد

حکایت - تنی چند از روندگان، متفق سیاحت بودند  
و شریک رنج و راحت. خواستم موافقت کنم موافقت نکردند  
کفتم: این از کرم اخلاق بزرگان بعید است روی از مصاحبیت  
مسکینان بر تاقتن و فایده و برکت درین داشتن . که من در  
نفس خویش اینقدر قوت و قدرت میشناسم که در خدمت مردان،  
یار شاطر باشم ، نه بار خاطر.

ان لم اكن راكب المواشي      اسعی لک حامل الغواشی  
یکی از آن میان کفت : ای درویش از این سخن که  
شنیدی دل تنگ مدار ، که در این روزها ، دزدی برصورت  
درویشان نه سیرت ایشان برا آمد و خود را در سلک صحبت  
ما منظم کرد .

چه دانند مردم که در جامه کیست  
نویسنده داند که در فامه چیست  
از آنجاکه سلامت حال درویشان است گمان فضولش.  
نبردند و به یاری قبولش کردند .

صورت حال عارفان دلقت است این قدر بس، که روی در خلق است

در عمل کوش و هر چه خواهی پوش ناج بر سرنه و علم بر دوش  
 زاهدی در پلاس پوشی نیست زاهد پاک باش و اطلس پوش  
 ترک دنیا و شهوت است و هوس پارسائی، نه ترک جامه بس  
 در غزا، گند مرد باید بود بر معنث سلاح جنگ چه سود  
 فی الجمله، روز تا شب رفته بودیم و شبانگاه پیای  
 حصاری خفته، دزد بی توفیق، ابریق رفیق برداشت که به  
 طهارت میروم، او خود به غارت میرفت.

پارسا بین که خرقه در بر کرد بجامه کعبه را جل خر کرد  
 چنانکه از نظر درویشان غایب گشت، به برجی برفت  
 و در جی بذدید. تا روز روشن شد آن تاریکشدل، مبلغی راه  
 رفته بود و رفیقان بیگناه خفته. با مدادان همه را به قلعه  
 برداشت و بزندان کردند. از آن تاریخ ترک صحبت گفتیم و  
 طریق عزلت گرفتیم که : **السلامة فی الوحدة**.

جو از قومی یکی بیدانشی کرد نه که را منزلت ماند، نعمرا  
 شنیدستی که گاوی در علفزار بیالاید همه گاوان ده را  
 گفتم : سپاس و منت خدای را که از برکت درویشان

محروم نماندم: اگرچه بصورت از صحبت ایشان و حیدافتادم،  
بدین حکایت مستفید کشم . و امثال مرا در همه عمر این  
نصیحت بکار آید .

به یک ناتراشیده در مجلسی  
بر نجد دل هوشمندان بسی  
اگر بر کهای پر کنند از گلاب سکی دروی افتاد کنم من جلا

حکایت - زاهدی مهمان پادشاهی بود. چون بخوان  
بنشستند ، زاهد کمتر از آن خورد که عادت او بود . و چون  
به نماز برخاستند ، بیشتر از آن کرد که عادت او . تا ظن  
صلاحیت در حق او زیادت کنند .

ترسم فرسی به کعبه؛ ای اعرابی کاین ره که تو می روی بر ترکستانست  
چون به مقام خویش بازآمد سفره خواست تا تناول  
کند . پسری داشت صاحب فرات ، گفت ای پدر در دعوت  
سلطان چیزی نخوردی ؟ گفت: در نظر ایشان چیزی نخوردم  
که بکار آید. گفت : نماز را هم قضا کن، که چیزی نکرده ای  
که بکار آید .

ای هنرها نهاده بر کرفته زیر بغل  
عيّبها بر کرفته زير بغل روز درماندگي به سيم دغل  
تا چه خواهی خريدين اى مغورو

**حکایت** - یاد دارم که در ایام طفولیت هم تعبد بودم و شب خیز و مولع زهد و پرهیز شبی در خدمت پدرنشسته بودم و همه شب دیده برهم نبسته و مصحف عزیز در کنار گرفته و طایفه‌ای، گرد ما خفته . پدر را گفتم از اینان یکی سر بر نمیدارد که دوگانه‌ای برای یگانه بگذارد، چنان خفته‌اند که گوئی مرده‌اند . گفت : ای جان پدر تو نیز اگر بخفتی به که در پوستین خلق افتی .

نبیند مدعی جز خویشن را که دارد پرده پندار در پیش گرش چشم خدا بینی بیخشند نبیند هیچکس عاجز تراز خویش

**حکایت** - بزرگی را در محفلی همیستودند : و در او صاف جمیلش مبالغه مینمودند . سر برآورد و گفت من آنم که دانم کفیت اذی یا من یغد محاسنی علانیتی هذا ولیم تدر ما بطن

شخص به چشم عالمیان خوب منظر است  
وز خبیث باطنم سر خجلت فکنده پیش  
طاوس را به نقش و نگاری که هست، خلق  
تحسین کنند و او خجل از پای ذشت خویش

حکایت - یکی از صلحای لبنان ، که مقامات او در دیار عرب مذکور بود و کرامات او مشهور . به جامع دمشق در آمد و بِرْکَنَار بر کله کلاسه طهارت همی ساخت . پایش بلغزید و به حوض ذرا فتاد و به مشقت بسیار از آنجا خلاص یافت . چون از تماس پرداختند ، یکی از اصحاب گفت : مرا مشکلی هست اگر اجازت پرسیدن است ؟ شیخ گفت آن : چیست ؟ گفت : یاد دارم که شیخ بر روی دریای مغرب برفقی و قدمش ترشدی و امروز در این قلت آب از هلاکت چیزی نمانده بود . در این چه حکمت است ؟ شیخ سر بجیب تفکر فرو برده و پس از تأمل بسیار سر برآورد و گفت : نشینیده ای که سید دو عالم محمد مصطفی صلی الله علیه و آله وسلم گفت : لی مع الله وقت لا یسعنی فیه ملک مقرب ولا نبی مرسل نکفت : علی الدوام ، وقتی چنین که فرمود به جبرائیل و میکائیل نپرداختی و دیگر وقت با حفظه وزینب در ساختی . مشاهدة الابرار بين التجلى والاستئذان می نمایندومی - ربايند . دیدار مینمائی و برهیز میکنی بازار خویش و آتش ما تیز میکنی .

اشاهد من اهوی بغير و سیلة  
فیلحقنی شان اضل طریقا

یوچ نارا ثم یطفی بر شة  
کذاک ترانی محرقا و غریقا

## حکایت منظومه

یکی پرسید از آن کم کرده فرزند که ای روشن گهر، پیر خردمند  
ز مدرس بوی پیراهن شنیدی چرا در چاه کنها ناش ندیدی؟  
بگفت احوال ما برق جهان است دمی پیدا و دیگردم، نهان است  
که هی بسر ظارم اعلمی نشینیم کهی برپشت پای خود نبینیم  
اگر درویش در حالی بماندی سردست از دو عالم بر فشاندی  
حکایت - در جامع بعلیک وقتی کلمه‌ای همیگفتم،  
بطريق وعظ . با جماعتی افسردمودل مرده، ره از عالم صورت  
بعالم معنی نبرده . دیدم که : نفس در نمیگیرد و آتش کرم  
من در هیزم تر ایشان اثر نمیگنبد . درین آمدم تربیت  
ستوران و آئینه داری در محله کوران . ولیکن در معنی باز  
بود و سلسله سخن دراز . در بیان معنی این آیت :  
و نحن اقرب الیه من حبل الورید . سخن بعجایی  
رسانیده بودم که کفتم :

دوست نزدیکتر از من بمنست وین عجب تر که من ازوی دورم

چکنم با که توان گفت که دوست در کنار من و من مهجوردم  
 من از شراب این سخن مست و فضاله قدح در دست،  
 که رونده‌ای از کنار مجلس ما گذر کرد و دور آخر در او  
 اثر کرد . نعره چنان زد که دیگران بموافقت از در خروش  
 آمدند و خامان مجلس بجوش . گفتم : سبحان الله دوران با  
 خبر در حضور و نزدیکان بی بصر دور .

فهم سخن گر نکند مستمع قوت طبع از متکلم مجوى  
 فسحت میدان ارادت بیار تا بز ندیر دسخنگوی، گوی

**کایت** - شبی در بیابان مکه از غایت بیخوا بی بای  
 رفشم نماند سر بنهادم و شتر بان را گفتم : دست ازمن بدار.  
 بای مسکین پیاده چند رود کز تحمل ستوده شد بختی  
 تا شود جسم فربه لاغر لاغری مرده باشد از سختی  
 گفت : ای برادر ، حرم در پیش است و حرامی در پس.  
 اگر رفتی جان بردی و اگر خفتی مردی .

خوش است زیر مغیلان بدراء بادیه خفت

شب دحیل ، ولی ترک جان بباید گفت

**کایت** - پارسائی دا دیدم بر کنار دریا ؛ که زخم

پلنگ داشت و بهيج دارو به نميشد . مدت‌ها در آن رنجوری بود و همچنان شکر خدايتعالي همی گفت . پرسيدندش که شکر چه می‌گوئی ؟ گفت : شکر آنکه به مصیبتی گرفتارم نه به معصیتی .

گرمرا زار بکشتن دهد آن يار عزيز  
تا نگوئي که در آن دم غم جانم باشد  
گويم از بنده مسکين چه گنه صادر شد  
که دل آزده شد از من ؟ غم آنم باشد

حکایت - درویشی را ضرورتی پیش آمد . گلیمی از خانه ياری بندزدید . حاکم فرمود تا دستش ببرند . صاحب گلیم شفاعت کرد که من او را بحل کردم . حاکم گفت : به شفاعت توحید شرع فرو نگذارم . گفت : راست فرمودی لیکن هر که از مال وقف چیزی بندزدد قطع یدش لازم نیايد که : الفقیر لا یملک شيئاً هر چه درویشان راست وقف محتاجان است . حاکم دست از او بداشت و ملامت کردن بگرفت ، و گفت : جهان بر تو تنگ آمده بود که دزدی نکردی الا از خانه چنین ياری ؟ گفت ای خداوند ، نشینیده‌ای که گفته‌اند :

خانه دوستان بروب و در دشمنان مکوب .

چون فرمانی به سختی ، تن بعجز اند مردمه

دشمنان را پوست بر کن ، دوستان را پوستین

حکایت - یکی از پادشاهان پارسائی را گفت : هیچت

از ما یاد می آید ؟ گفت : بله ، هر که که خدا را فراموش کنم

هر سو دود آنکس ، زبرخویش براند

و آن را که بخواهد به درکس ندواند

حکایت - یکی از صلحاء ، پادشاهی را بخوابدید در

بهشت و پارسائی را در دوزخ . پرسید که : موجب درجات

آن چیست و سبب در کات این چه ؟ که مردم بخلاف این همی

پنداشتند . خدا آمد که : آن پادشاه به محبت درویشان ، در

بهشت است و این پارسا به تقرب پادشاهان در دوزخ .

دلقت به چکار آید و مسحی و مرقع

خود را ز عمل های نکوهیه بری دار

حاجت به کلاه بر کی داشتند فیست

درویش صفت باش و کلاه تری دار

حکایت - پیاده ای سر و پا بر همه با کاروان حجاز از

کوفه بدر آمد و همراه ما شد معلومی نداشت . خرامان  
همی رفت و میگفت :

نه بر استری سوارم، نه چو خر بزیر بارم  
نه خداوند رعیت ، نه غلام شهریارم  
غم موجود و پریشانی معدوم ندارم  
نفسی میز نم آسوده و عمری بسر آدم  
اشتر سواری گفتش : ای درویش ؟ کجا میروی ؟ بر  
گرد ؟ که بسختی بمیری . نشنید و قدم در بیابان نهاد و برفت.  
جون به نخلة محمود رسیدیم ؛ توانگر را اجل فرا رسید.  
درویش به بالینش فراز آمد و گفت : ما به سختی نمردیم و  
تو بر بختی مردی .

شخصی همه شب بر سر بیمار گریست

. جون روز شد او بمرد و بیمار بزیست  
ای بسا اسب تیز رو ؛ که بمرد خرک لنگ جان بمنزل برد  
بس که در خاک تندستان را دفن کردند وزخم خورده نمرد  
حکایت عابدی را پادشاهی طلب کرد . عابد اندیشید  
که داروئی بخورم تا ضعیف شوم . مگر اعتقادی که دارد در

حق من زیادت کند آورد ها ندکه : داروی قاتل بخورد و بمرد .  
آنکه چون پسته دیدمش همه هغز پوست بر پوست بود همچو پیاز  
پارسا یان روی در مخلوق پشت بر قبله میکنند نماز  
چون بنده : خدای خویش خواند باید که بجز خدا ندانند  
حکایت - کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت  
بی قیاس بردند . بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و  
رسول را شفیع آوردند ؛ فایده نبود .

چو پیروز شد دزد تیره روان چه غم دارد از گریه کاروان  
لقمان حکیم اندر آن کاروان بود یکی از کاروانیان  
کفتش : کلمه‌ای چند از حکمت و موعظت با اینان بگوی ،  
باشد که طرفی از مال دست بدارند ، که درین باشد چندین  
نعمت ضایع شود . گفت : درین کلمه حکمت باشد با ایشان گفتن .  
آهنی را که موریانه بخورد نتوان بردازو به صیقل زنگ  
باسیه دل چه سود خواندن و عظم نرود هیچ آهنین بر سنگ  
همانا که جرم از طرف ماست .

بروزگار سلامت ، شکستگان دریاب  
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند

جوسائل از تو به زاری طلب کند چیزی  
بده، و گر نه ستمکر بزور بستاند

**حکایت** - چندانکه مرا شیخ اجل ابوالفرج ابن جوزی  
رحمۃ اللہ علیہ به ترک سماع فرمودی و بخلوت و عزلت اشارت  
کردی. عنوان شبایم غالب آمدی و هوی و هوس طالب،  
ناچار بخلاف رأی مربی قدمی بر قدمی و از سماع و مجالست  
حظی بر کرقی و چون نصیحت شیخم یاد آمدی گفتی:

فاضی از با ما نشیند بر فشاندی دست را

محتسب گر می خورد معدنور دارد مست را

تا شبی به مجمع قومی برسیدم. و در آن میان مطری دیدم:  
کوئی رگ جان میگسلد زخمه ناسازش

ناخوشر از آوازه مرگ پدر آوازش  
کاهی انکشت حریفان از او در گوش و گهی بر لب که خاموش.

نهاج الی صوت الاغانی نطیبها  
و انت مغن ان سکت نطیب

نبیند کسی در سمعات خوشی مکروقت رفتن، که دم در کشی  
چون در آواز آمد آن بر بطرای کددخدار اگتم: از بهر خدای

زیبقم در گوش کن تا نشном یا درم بگشای ، تا بیرون روم  
فی الجمله پاس خاطر یاران را موافقت کردم و شبی  
بچند محنت به روز آوردم .

مؤذن بانک بی هنگام برداشت نمیداند که چندماز شب گذشته است  
در ازی شب از مرگان من پرس که یکدم خواب در چشم نگشته است  
بامدادان بحکم تبرک ، دستاری از سر و دینای از کمر  
بگشادم و پیش مغنى بنهادم و در کنارش گرفتم و بسی شکر  
کفت . یاران ارادت من در حق او برخلاف عادت دیدند و  
خفت عقل من حمل کردند و نهفته می خندیدند . پکی لزان  
میان زبان تعرض دراز کرد و ملامت کردن آغاز ؛ که این  
حرکت مناسب رأی خردمندان نگردی . خرقه مشابع به  
چنین مطربی دادی که در همه عمرش درمی در کف نبوده  
است و قراضهای در دف .

مطربی؛ دور از این خجسته سرای کس دو بارش ندیده در یک جای  
راست چون بانگش ازدهن برخاست  
خلق را موی بر بدن برخاست  
مرغ ایوان زهول او پرید مغز ما بود و حلق خود بدرید

گفت : زبان تعرض ، مصلحت آنست که کوتاه کنى بحکم آنکه مرا کرامت اين شخص ظاهر شد . گفت : مرا بر کيفيت آن واقف نگردانى ؟ تا منش هم تقرب جويم و بر مطايبتى که رفت استغفار گويم . گفت : بلى : بعلت آنکه مرا شيخ اجل بارها ترك سماع فرمودي و موعظه های بلیغ گفتی ؛ در سمع قبول من نیامده بود . امشبم طالع هیمون و بخت همایون بدین بقעה رهبری کرد ؛ و بدست این عطرب توبه کردم که دگر بار گرد سماع و مخالفت نگردم .

آواز خوش از کام و دهان لب شیرین  
گرنگمه کند و رنگنند دل بفریبد  
ورپرده عشاق و صفا هان و حجاز است  
از حنجره مطریب مکروه نزید

حکایت - لقمان را گفتند ادب از که آموختی ؟ گفت : از بی ادبان : که هر چه از ایشان در نظرم ناپسند آمد از فعل آن پرهیز کردم .

نگویند از سر بازیچه حرفی کز آن پندی نگیرد صاحب هوش و گر صد باب حکمت پیش فادان بخوانند؛ آیدش بازیچه در گوش

**حکایت** - عابدی را حکایت کنند که شبی ده من طعام خوردی و ناسحر در نماز : ختم قرآن کردی . صاحبدلی شنید و گفت : اگر نیم نانی بخوردی و بخفقی : بسیار فاضلتر از این بودی .

اندرون از طعام خالی دار تا در آن نور معرفت بینی  
تهی از حکمتی بعلت آن که پری از طعام ، تا بینی

**حکایت** - بخشایش الهی گمشده‌ای را در مناهی ، جراغ توفیق فرا راه داشت ، تا بحلقه اهل تحقیق درآمد . به یمن صحبت درویشان وصدق نفس ایشان ، ذمائم اخلاقش به محمد مبدل گشت . دست از هوای و هوس کوتاه کرد وزبان طاعنان در حق او دراز شد که همچنان بر قاعده اول است و زهد و صلاحش نامعقول .

به عذر توبه توان رستن از عذاب خدای

ولیک می توان از زبان مردم رست طاقت جور زبانها نیاورد و شکایت پیش پیر طریقت برد . که از زبان مردم بعنجه انددم ، شیخ بکریست و گفت : شکر این نعمت چگونه گذاری که بهتر از آنی که پندارند .

چند گوئی که بداندیش و حسود عیب جویان من مسکینند  
 که بخون ریختم بر خیزند  
 نیک باشی و بدت گوید خلق به که بدباشی و نیکت بینند  
 لیکن مرا که حسن ظن همکنان در حق من بکمال  
 است و در عین نقصان ، مرا روا باشد اندیشه کردن و  
 نیمار خوردن : نه تورا .

گر آنها که میگفتمی کردمی نکو سیرت و پارسا بودمی  
 انى لمستتر من عین جيراني والله يعلم اسرارى و اغلاانى  
 در بسته بروی خود ز مردم تا عیب نکسترند ما را  
 در بسته چمود ، عالم الغيب دانای نهان و آشکارا

حکایت - گله کردم پیش یکی از مشایخ ، که فلان  
 به فساد من گواهی داده است . گفت : به صلاحش خجل کن .  
 تو نیکوروش باش تابد سکال به نقص تو کفتن نیابد معحال  
 چو آهنگ بر بط بود مستقیم کی از دست مطری خورد گوشمال

حکایت - یکی از مشایخ شام را پرسیدند که حقیقت  
 نصوف چیست ؟ گفت : پس از این طایفه‌ای بودند در جهان  
 به صورت پراکنده و به معنی جمع ، و امروز قومی هستند به

صورت جمع و به معنی پراکنده.

چو هر ساعت از توبعجایی رو ددل تنها ئی اندر ، صفائی نبینی  
گرت مال و جاه است وزرع و تجارت چودل با خدا نیست خلوت نشینی

**حکایت** - یاددارم که شبی در کاروانی همه شب رفته بودیم و سحرگه در کنار بیشه‌ای خفتة . شوریده‌ای که در آن سفر همراه‌ها بود نعره‌ای بزد و راه بیابان گرفت و یك نفس آرام نیافت . چون روز شد گفتمش : آن چدحالت بود؟ گفت : بلبلان را دیدم که به نالش در آمده بودند از درخت و کیکان از کوه ، و غوکان در آب ، و بهائم در بیشه ، اندیشه کردم که : مروت نباشد همه در تسبیح و من بغلت خفتة .

دوش مرغی به صبح می نالید	عقل و صبرم بیردو طاقت و هوش
یکی از دوستان مخلص را	مکر آواز من رسید بگوش
گفت : باور نداشتم که ترا	بانگ مرغی چنین کند مدھوش
گتم : این شرط آدمیت نیست	مرغ نسبیح خوان و من خاموش

**حکایت** وقتی در سفر حجاج طایفه جوانان صاحبیل همدم من بودند و هم قدم ، وقتها زمزمه‌ای کردند و بیتی محققانه بگفتندی . عابدی در سبیل . منکر حال درویشان

بود و بی خبر از دردایشان . تا بر سیدیم به خیل بنی هلال .  
 کودکی سیاه از حی عرب بدرآمد و آوازی برآورده که مرغ  
 هوا را از طیران باز داشت . اشترا عابد را دیدم که بر قصع  
 اندر آمد و عابد را بینداخت و برفت . گفتم : ای شیخ سماع  
 حیوان اثر گرد و ترا هیچ تفاوت نکند .

دانی چه گفت مرا آن بلبل سحری ؟

تو خود چه آدمی کز عشق بی خبری

اشتر به شعر عرب در حالتست و طرب  
 گر نوق نیسته تو را کثر طبع جانوری  
 و عند هبوب الناشرات على الحمى  
 تمیل غصون البان الالحجر الصاد

به ذکر ش هر چه بینی در خروش است  
 دلی داند در این معنی ، که گوش است  
 نه بلبل بر گلشن تسبیح خوانی است  
 که هر خاری به تسبیحش زبانی است !

حکایت - یکی از ملوک مدت عمرش سپری شد و قائم  
 مقامی نداشت . و صیت کرد که با مدادان نخستین کسی که از شهر

درآید؛ تاج شاهی بر سروی نهند و تفویض مملکت بدو کنند  
 اتفاقاً اول کسیکه از شهر درآمد گدائی بود که در همه عمر  
 لقمه بهدر یوزه اندوختی ورقه بر خرقه دوختی . ارکان دولت  
 واعیان حضرت، وصیت ملک را بجای آوردنده و ملک و خزانه  
 بتوارزانی داشتند ، درویش مدنه مملکت راند تا بعضی از  
 امراء دولت ، گردن از اطاعت او به پیچانیدند. و ملوک دیار  
 از هر طرف به منازعه برخاستند و به مقاومت لشکر آراستند  
 فی العمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی بلاد از قبض  
 تصرف او بدر رفت . درویش از این واقعه خسته خاطره‌مند  
 بود. تایکی از دوستان قدیمیش ، که در حالت درویشی قرین  
 او بود، از سفر بازآمد واورا در چنان مرتبه دید. گفت: منت  
 خدای را عز و جل که بخت بلندت رهبری کرد و اقبال و سعادت  
 یاوری ، تا گلت از خار و خارت از پایی بدرآمد، تا بدینه پایه  
 رسیدی : ان مع العسر يسرأ .

شکوفه ، گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت، وقت بر هنه است و وقت پوشیده

گفت : ای برادر ، تعزیتم کن ؛ که جای تنهیت نیست

آنگه که تو دیدی غم نافی داشتم و امروز تشویش جهانی .  
اگر دنیا نباشد در دمندیم و گر باشد به مهرش پای بندیم  
بلائی زین جهان آشوبتر نیست که رفع خاطراست ارجاست و رفیعت

مطلوب، گرتوانگری خواهی جز قناعت که دلتنی است هنی  
کر غنی زر به دامن افشاند تا نظر در ثواب او نکنی  
کن بزرگان شنیده ام بسیار صیر درویش به که بذل غنی

اگر بریان کند بهرام، گوری نه چون پای ملخ باشد زموری  
حکایت - یکی را دوستی بود که عمل دیوان کردی.

مدتی شد که اتفاق ملاقات نیفتاد. کسی گفت : که فلان را  
دیر شد که ندیدی . گفت : من اورا نمیخواهم که به بینم .  
فضا را از کسان او یکی حاضر بود . گفت چه خطأ کرده است  
که از دیدن او ملوی ؟ گفت : ملالی نیست ، اما دوست  
دیوانی را وقتی توان دید که معزول باشد و مراراحت خویش  
ورفع او نمی باید .

دُب بزرگی و دارو گیر عمل ز آشنا یان فراغتی دارد  
روز در ماندگی و معزولی درد دل پیش دوستان آرند  
حکایت - ابو هریره هر روز بخدمت مصطفیٰ صلی الله

علیه و آله آمدی . فرمود : یا ابو هریره ( زرنی غبای تزدده جبا )  
یعنی هر روز میا تا محبت زیاده گردد .

لطیفه - صاحبدلی را گفتند : بدین خوبی که آفتاب  
است . هر گز نشنیده ایم که کسی اورا دوست گرفته باشد ؟ .  
گفت : از برای آنکه هر روز شمیتوان دید . مگر در زمستان که  
محجوست و محبوب .

بدیدار مردم شدن عیب نیست ولیکن نه چندان که گویند بس  
اگر خویشن را ملامت کنی ملامت نماید شنیدن ز کس  
حکایت - یکی از بزرگان را بادمخالف در شکم پیچیدن  
گرفت و طاقت ضبط آن نداشت . بی اختیار ازوی صادر شد .  
گفت : ابدوستان؛ مرا در آنچه کردم اختیاری نبود و بزه آن  
بر من نتویسند و راحتی بمن رسید ، شما نیز بکرم معذور دارید .  
شکم زندان باد است ای خردمند ندارد هیچ عاقل باد در بند  
چو بادان در شکم پیچد فروه ل که بادان در شکم باری است بر دل

حریف ترش روی و ناساز گار چو خواهد شدند دست پیشش مدار  
حکایت - از صحبت یاران دهشم قم ملالتی پدید آمد .  
سر در بیابان قدس نهادم و با حیوانات انس گرفتم . تا وقتی

که اسیر قید فرنگ شدم. در خندق طرابلس با جهود انم به  
کار گل بداشتند. تایکی از رؤسای حلب، که سابقاً معرفتی  
در میان ما بود، گذر کرد و مرا بشناخت و گفت: این چه  
حال است و چگونه گذاری؟ گفتم:  
همی گریختم از مردمان بکوه و به داشت  
که از خدای نبودم به دیگری پرداخت  
قياس کن که: چه حالم بود در این ساعت  
که در طویله نامردم بباید ساخت

پای در زنجیر پیش دوستان به که بایگانگان در بوستان  
برحال من رحمت آورد و به ده دینار از قید فرنگم  
خلاص کرد و با خود به حلب بر دودختری داشت به نکاح من  
درآورد؛ بکاین صد دینار. چون مدتی برآمد، دختر بد  
خوی و ستیزه جوی و نافرمان بود. زبان درازی کردن گرفت  
و عیش مرا منفص داشتن. چنانکه گفته‌اند:  
زن بد در سرای مرد نکو هم در این عالم است دوزخ او  
زینهار از قرین بد زنهار وقنا ربنا عذاب النار  
باری زبان تعنت دراز کرده همی گفت: تو آن نیستی

که پدرم ترا از قید فرنگ به ده دینار خلاص کرد؟ گفتم :  
بلی به ده دینارم خلاص کرد و به صد دینار در قید تو گرفتار .

شنیدم گوسفندی را بزرگی رهانید از دهان و دست گرگی  
شبانگه کارد بر حلقش بمالید روان گوسفند از وی بنالید  
که از چنگال گر کم در بودی چو دیدم عاقبت گر کم تو بودی

**حکایت** - یکی از پادشاهان عابدی را پرسید که  
اوقات عزیزت چگونه میگذرد؟ گفت همه شب در مناجات  
و سحر در دعای حاجات و همه روز در بند اخراجات . ملک  
را مضمون اشارت عابد معلوم کشت . فرمود تا وجه کفاف وی  
معین دارند ، تا بار عیال از دل او برخیزد .

ای گرفتار پای بند عیال دگر آسودگی مبند خیال  
غم فرزند و نان و جامه و قوت بازت آرد ز سیر در ملکوت  
همه روز انفاق میسازم که بشب با خدای بردازم  
شب چو عقد نماز میبندم چه خورد بامداد فرزندم؟

**حکایت** - یکی از متبعدان شام ، در پیشه زندگانی  
کردی و برگ درختان خوردی . پادشاهی به حکم زیارت به  
نزدیک وی رفت و گفت : اگر مصلحت بینی در شهر از برای

تو مقامی سازیم ، که فراغت عبادت از این به میسر شود و دیگران هم به برکت انفاس شما مستفید شوند و بر اعمال صالح شما اقتدا کنند . زاهد را این سخن قبول نیامد . ارکان دولت گفتند : پاس خاطر ملک را روا باشد . مصلحت آنست که چند روزی شهر در آئی وکیفیت مقام معلوم کنی . پس اگر صفائ وقت عزیزان را از صحبت اغیار کدورتی پذیرد اختیار باقیست . عابد به شهر در آمد و بستان سرای خاص ملک را از برای او پرداختند . مقامی دلکشای وروان آسای :

گل سرخن چو عارض خوبان	سنبلش همچوز لف محبوبان
همچنان از نهیب برد عجوز	شیر ناخورده طفل دایه هنوز
و افانین علیها جلنار	علقت بالشجر الاخضر نار

ملک در حال کنیز کی خوب روی پیشش فرستاد .

از این مه پاره ای عابد فریبی	ملائک صورتی ، طاووس زیبی
که بعد از دیدنش صورت نبندد	وجود پارسایان را شکیبی
همچنین در عقبیش غلامی بدبع العجمال . لطیف الاعتدال .	
که زور سر پنجه جمالش بازوی تقوی شکسته و دست شکیب	
ساحبدلان بر کتف بسته .	

هلك الناس حوله عطشاً و هو ساق يرى ولا يُسى

دیده از دیدنش نگشته سیر      همچنان کز فرات مستسقی  
 عابد طعامهای لذیذ خوردن گرفت و کسوتهای لطیف  
 پوشیدن ، واژفواگه و مشمومات و حلاوات تمنع یافتن و در  
 جمال غلام و کنیز نگریستن . و خردمندان گفته‌اند : زلف  
 خوبان زنجیر پای عقل است و دام مرغ زیرک .  
 در سر کار توکردم دل و دین؛ با همه‌دانش

مرغ زیرک به حقیقت منم اهر و زو تودامی  
 فی الجمله دولت مجموع براو به زوال آمد چنان‌که گفته‌اند :  
 هر که هست از فقیه و پیرو مرید      وز زبان آوران پاک نفس  
 چون به دنیای دون فرود آمد      به عسل در بماند همچو مکس  
 باری ملک بدیدن او رغبت کرد؛ عابدرا دید از هیأت  
 نخستین بگردیده و سرخ و سفید گشته و فربه شده و بربالش  
 دیبا تکیه زده و غلام پری پیکر با مروجه طاوی بالای سرش  
 ایستاده . بر سلامت حاش شادمانی کرد و از هر دری سخن  
 گفتند . تا ملک به انجام سخن گفت: من این دو طایفه را در  
 جهان دوست میدارم . یکی علما و دیگر زهاد را . وزیری

فیلسوف جهاندیده حاضر بود . گفت ای ملک شرط دوستی آن است که با هر دو طایفه نکوئی کنی . گفت : چگونه ؟ گفت : عالمان را زر بدی تا دیگر بخوانند و زاهدان را چیزی مده تا زاهد بمانند .

نه زاهدرادرم پاید : نهدینار چوبست ، زاهددیگر بدست آر آن را که سیرتی خوش و سریست با خدای بی نان وقف ولقمه دریوزه ، زاهد است

انگشت خوب روی و بنگوش دلفربی  
بی گوشوار و خاتم فیروزه ، شاهد است

حکایت - مطابق این سخن ، پادشاهی را مهمی پیش آمد . گفت : اگر انجام این حالت بر مراد من باشد چندین درم زاهدان را دهم . چون حاجتش برآمد و نشویش خاطرش برفت و فای نذرش به موجب شرط لازم آمد . یکی را از بندگان خاص ، کیسه درم داد تا صرف زاهدان گند . گویند غلام عاقل و هوشیار بود . همه روز بگردید و شبانگاه بازآمد و درم هارا بوسه داد و پیش ملک نهاد و گفت زاهدان را چندان که طلب کردم نیافتم ، گفت : این چه سخن است ، آنجه من

دانم در این شهر چهار صد زاهد است . گفت : ای خداوند  
جهان ، آنکه زاهد است نمی‌ستاند و آنکه می‌ستاند زاهد  
نیست . ملک بخندید و ندیمان را گفت : چندانکه مرا در  
حق این طایفه خدا پرستاز ، ارادت است واقرار ، این شوخ  
دیده را عداوت و انکار ، لیکن حق بجانب اوست .

زاهدکه درم گرفت و دینار دو زاهد دیگری بدست آر  
حکایت - یکی از علماء راسخ را پرسیدند : که چه  
گوئی در نان وقف ؟ گفت : اگر نان از بهر جمعیت خاطر  
ستاند حلال است و اگر جمع از بهر نان می‌نشینند حرام .  
نان از برای کنج عبادت گرفته‌اند

صاحب‌لان ، نه کنج عبادت برای نان

حکایت - درویشی به مقامی در آمد که صاحب آن  
بقعه مردی کریم النفس بود و نیک محضر . طایفه‌ای اهل  
فضل و بلاغت در صحبت او بودند . هر یکی بذله و لطیفه‌ای  
چنانکه رسم ظریفان باشد همی گفتند . درویش راه بیابان  
قطع کرده بود و مانده شده و چیزی نخورده . یکی از آن  
میان به طریق ظرافت گفت : ترا هم سخنی بباید گفت .

درویش جواب داد : مرا چون دیگران فضل و بлагتی نیست  
و چیزی نخوانده‌ام . به یک بیت از من قناعت کنید همکنان  
برغبت کفتند بگوی ، گفت :

من گرسنه در برابر سفره‌نان همچون عزیم بر در حمام زنان  
یاران بخندیدند و ظرافتش به پسندیدند و سفره پیش  
آوردند . صاحب دعوت گفت : ای یار ، زمانی توقف کن  
که پرستارانم کوفته بریان همی‌سازند درویش سر بر آورد و گفت:  
کوفته بر سفره من؛ کومباش کوفته را نان تهی کوفته است

**حکایت** - مریدی گفت پیر را : چه کنم که از خلائق  
به رنج اندرم ؟ از بسکه بهزیار تم می‌ایند و اوقات مرا از تردد  
ایشان تشویش حاصل می‌شود . گفت : از توانگران چیزی  
بخواه و به درویشان وامی بده . که دیگر گرد تو نگردد .  
گر کدا بیش رو لشکر اسلام بود کافراز بیم توقع بروند نادر چین

**حکایت** - فقیهی پدر را گفت : هیچ از این سخنان  
رنگین و دلاویز متکلمان در من اثر نمی‌کند . بعلت آنکه  
نمی‌بینم ایشان را کرداری موافق گفتار .

ترک دنیا بمردم آموزند خویشن سیم و غله اندازند

عالی داکه گفت باشد و بس هر چه کوید نگیرد اندر کس  
عالی آنکس بود که بد نکند نه بکوید بخلق و خود نکند

ات امرون الناس بالبر و تنسون انفسکم .

عالیم : که کامرانی و تن پروری کند  
او خویشن کم است؛ کرا ده بری کند  
پدر گفت : ای پسر بمجرد این خیال باطل ، نشاید  
روی از تربیت ناصحان بر تاقتن و راه بطالت گرفتن و علما  
را بضلالت منسوب کردن و در طلب عالم معصوم ، از فواید  
علم محروم ماندن . همچون نایینائی که شبی در محل افتاده  
بود و میگفت : ای مسلمانان چراغی فرا راه من دارید .

زنی مازحه بشنید و گفت : تو که چراغ نیینی بچراغ چه بینی ؟  
همچنین مجلس وعظ ، چون کلبه بزار است . آنجا تانقدی  
ندهی بضاعتی نستانی واينجا تا ارادتی نياری سعادتی نبری .  
گفت عالم بگوش جان بشنو ور نمادن بگفتش کردار  
باطل است آنکه مدعی گوید خفته را خفته کی کند بیدار ؟  
مرد باید که گیرد اندر گوش ور نبشه است پند بردیوار

### حکایت منظومه

صاحب‌دلی بمدرسه آمد ز خانقاہ

بشکست عهد صحبت اهل طریق را

کفتم میان عالم و عابد جه فرق بود؟

نا اختیار کردی از آن این فریق را

کفت آن گلیم خویش بدر میر دزموج

وین جهد می‌کند که بگیرد غریق را

حکایت - یکی بر سر راهی مست خفته بود و زمام  
 اختیار از دست رفته . عابدی بر او گذر کرد و در حالت  
 مستقبح او نظر . جوان مست ، سر برآورد و گفت :

اذا مر وا باللغو مر و اکر ما

اذا رأیت اثیما کن ساتراً و حلیماً

یامن تقبح امری لم لا تمز کریماً

متاب‌ای پارسا ، روی از گنه کار بخشایندگی در وی نظر کن  
 اگر من ناجوان مردم به کردار تو برم چون جوان مردان نظر کن

حکایت - طایفه‌رندان؛ بخلاف و انکار درویشی بدر

آمدند و سخنان ناسزا گفتند و بزندند و بر فجانیدند . شکایت

پیش پیر طریقت بر دکه چنین حالتی رفت . گفت: ای فرزند  
خرقه درویشان جامه رضاست ، نه هر که در آین کسوت تحمل  
نامرادی نکند مدعی است و خرقه بروی حرام .

دریای فراوان نشود تیره به سنگ

عارف که بر نجد تنگ آبست هنوز	گرگزندت رسد تحمل کن
که به عفو از گناه پاک شوی	ای برادر؛ چو عاقبت خاکست
خاکشو، پیش از آنکه خاکشوی	

### حکایت منظومه

رأیت و پرده را خلاف افتاد	این حکایت شنو که: در بغداد
گفت با پرده از طریق عتاب	رأیت از گرده راه و رنج رکاب
بنده بارگار سلطانیم	من و تو هر دو خواجه تاشانیم
گاه و بی گاه در سفر بودیم	من ز خدمت دمی نیاسودم
نه بیابان و باد و گرد و غبار	تو نه رنج آزموده ای، نه حصار
پس چرا عزت تو بیشتر است	قدم من به سعی پیشتر است
با کنیزان پاسمن بوئی	تو بسر بندگان مه روئی
به سفر پای بند و سر گردان	من فتاده بدست شاگردان
نه چو تو سر بر آسمان دارم	گفت من سر بر آستان دارم

هر که بیهوده گردن افزاد خویشن را بکردن اندازد  
 حکایت - یکی از صاحبدلان، زور آزمائی را دید که  
 بهم برآمده و کف بردهان آورده. گفت: این را چه حالت  
 است؟ کسی گفت: فلان او را دشنام داده گفت: این فرمایه  
 هزار من سنگ برمیدارد و طاقت سخنی نمی‌آرد.

لاف سرپنچکی و دعوی مردی بگذار  
 عاجز نفس فرمایه، چه مردی، چه زنی

گرت از دست برآید دهنی شیرین کن  
 مردی آن نیست که مشتی بزنی بردهنی

اگر خود بر درد پیشانی پیل نه مرساست آنکه دروی مردمی نیست  
 بنی آدم سرشت از خاک دارد اگر خاکی نباشد آدمی نیست  
 حکایت - بزرگی را پرسیدم از سیرت اخوان صفا.

گفت: کمینه آنکه مراد خاطر یاران را بر مصالح خویش  
 مقدم دارد. که حکما گفته‌اند: برادر که در بند خویش  
 است، نه برادر و نه خویش است.

همراه اگر شتاب کند، همراه تو نیست  
 دل در کسی مبند که دل بسته تو نیست

چون نبود خویش را دیانت و تقوی قطع رحم بهتر از مودت قربی  
 یاد دارم که مدعی، در این بیت بر قول من اعتراض کرد و گفت: حق جل و علا در کتاب مجید از قطع رحم نهی  
 کرده است و به مودت ذوالقربی امر فرموده. آنچه تو گفته  
 منافق آنست. گفتم: غلط کردنی، که موافق فرا آنست:  
 قال الله تعالى: و ان جاهد اک على ان تشركی  
 ما ليس لك به علم فلا تطعهما.  
 حکایت منظومه

پیر مردی لطیف در بغداد	دخترش را به کفسن دوزید
مردک سنگدل چنان بگزید	لب دختر، که خون ازاو بچکید
بامدادان پدر چنان دیدش	پیش داماد رفت و پرسیدش
کای فرمایه این چه دندانست؟	چند خائی لبشن، نهان بان است
به مزاحت نگفتم این گفتار	Hazel بکذار و جداز او بردار
خوی بد در طبیعتی که نشست	نرودتا به وقت مرگ ازدست

حکایت - فقیهی دختری داشت بغایت زشت روی .  
 بجای زنان رسیده، با وجود جهاز و نعمت، کسی به مناکحت او رغبت نمی نمود .

زشت باشد دیقی و دیبا که بود بر عروس نازیبا  
فی الجمله، بحکم ضرورت با ضریری عقد نکاحد  
بستند. آورده‌اند که: در آن تاریخ حکیمی از سرندیب  
برسید که دیده نایینا یان را روشن کردی. فقیه را گفتند:  
چرا دامادت را علاج نکنی؟ گفت: ترسم که بینا شود دخترم  
را طلاق بدهد. شوی زن زشت روی، نایینا به.

**حکایت** - پادشاهی به چشم حقارت در طایفه درویشان  
نظر کرد. یکی از ایشان بفراست دریافت و گفت: ای ملک  
ما در این دنیا به جیش از تو کمتریم و به عیش خوشتی و به  
مرگ برابر و به مقیامت بهتر.

اگر کشور گشای کامران است و گر درویش حاجتمند نان است  
در آن ساعت که خواهند این و آن مرد

نخواهند از جهان بیش از کفن برد  
چود خت از مملکت بر بست خواهی گدائی بهتر است از پادشاهی  
ظاهر درویشی جامه زنده است و موی سرده و حقیقت  
آن، دل زنده است و نفس مرده.

به آنکه بز در دعوی نشیند از خلقی  
و گر خلاف کنندش به جنگ برخیزد

اگر زکوه فرو غلطد آسیاسنگی

نه عارف است که از راه سنگ بر خیزد

طریق درویشان ذکر است و شکر و خدمت و طاعت  
و ایشار و قناعت و توحید و توکل و تسليم و تحمل . هر که  
بدین صفت‌ها موصوف است ، بحقیقت درویش است اگرچه  
در قباست . اما هرزه‌گردی بی‌نماز ، هوی‌پرست هوس باز ،  
که روزها به شب آرد ، در بند شهوت . و شبها روز کند در  
خواب غلت . بخورد هرچه در میان آید ، و بگوید هرچه  
بر زبان آید ، رند است و گرچه در عبا است .

ای درونت بر هنر از تقوی وز برون جامه ریا داری  
پرده هفت رنگ در مکذار تو که در خانه بوریا داری

### باب سوم - در فضیلت قناعت

حکایت - خواهند مغربی در صف بزازان حلب  
می‌کفت : ای خداوندان نعمت ، اگر شما را انصاف بودی و ما  
را قناعت ، رسم سؤال از جهان برخاستی .

ای قناعت ، توانگرم گردن که ورای توهینچ نعمت نیست  
کنج صبرا اختیار لقمان است هر که را صبر نیست حکمت نیست

**حکایت** - دو امیرزاده بودند در مصر ، یکی عالم آموخت و دیگری مال اندوخت . آن علامه عصرشدو این عزیز مصر گشت . پس این توانگر به چشم حقارت در فقیه نظر کردی و گفتی : من به سلطنت رسیدم و تو همچنان در مسکنست بماندی . گفت ای برادر ، شکر نعمت باری تعالیٰ بر من است، که میراث پیغمبران یافتم، یعنی علم . و تو میراث قرعون و هامان ، یعنی ملک مصر .

من آن مورم که در پایم بمالند      نه زبورم که از نیشم بنالند  
چگونه شکرا این نعمت گذارم      که زور مردم آزاری ندارم  
**حکایت** - درویشی را شنیدم که در آتش فاقه می‌سوخت و رفعه بر خرقه میدوخت و تسلی خاطر خود بدین بیت می‌کرد :

به قان خشک قناعت کنیم و جامه دلق

که بار محنت خود به که بار منت خلق  
کسی گفتش : چه نشینی ؟ که فلان در شهر طبعی کریم دارد و کرمی عمیم . میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته . اگر برسورت حال تو ، چنانکه هست ، مطلع گردد . پاس خاطر عزیزت را منت دارد . گفت : خاموش !

که در پستی هردن : به که حاجت پیش کسی بردن .  
 هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر  
 کز بهر جامه، رقعه بر خواجگان نوشت  
 حقا که با عقوبت دوزخ برابراست  
 رفتن به پایمردی همسایه در بهشت

حکایت - یکی از ملوک عجم؛ طبیبی حاذق، بخدمت  
 مصطفی صلی الله علیه وآلہ وسلم فرستاد : سالی در دیار عرب  
 بود. کسی تجربتی پیش او نیاورد و معالجه‌ی ازوی نخواست.  
 روزی پیش سیدالاپنیاء علیه الصلوٰة والسلام آمد و گله کرد  
 که : مرا برای معالجه اصحاب فرستاده‌اند ، و در این مدت  
 کسی بمن التفاتی نکرد ، تا خدمتی که براین بندۀ معین است  
 بچای آوردم . رسول صلی الله علیه وآلہ ، فرمود : این طایفه  
 را طریقی هست که تا اشتها غالب نشود چیزی نخورند، و  
 هنوز اشتها باقی باشد دست از طعام بازدارند . حکیم گفت:  
 موجب تندرنی همین است. پس زمین خدمت بیوسید و برفت.  
 سخن آنکه کند حکیم آغاز یاسران گشت سوی لقم دراز  
 که ز ناگفتش خلل زاید یا زنا خوردنش به جان آید

لا جرم حکمتش بود گفتار خوردنش تندرستی آرد بار حکایت - در سیرت اردشیر با بکان آمده است که : حکیم عرب را پرسید که : روزی چه مایه طعام خوردن ؟ گفت : صد درم سنگ کفایت است . گفت : این قدر چدقوت دهد ؟ گفت : هذا المقدار يحملك وما زاد على ذلك فانت حامله يعني این قدر ترا بر پای میدارد و هر چه براين زیادت کني تو حمال آني .

خوردن برای زیستن و ذکر کردن است  
تو معتقد که زیستن از بهر خوردن است

حکایت - دو درویش خراسانی ملازم صحبت یکدیگر سفر کردند . یکی ضعیف بود ، که به هر دو شب افطار کردی . و دیگری قوی ، که روزی سه بار خودی . قضا را در شهری به تهمت جاسوسی گرفتار شدند . هردو زا بخانه‌ای کردند و درش را به گل برآوردند . بعد از هفته‌ای معلوم شد که ییگناهند . در بگشودند قوی را دیدند مرده وضعیف جان بسلامت برده . در این تعجب بماندند . حکیمی گفت : اگر برخلاف این بودی هجتب بودی . زیرا آن یکی بسیار خوار

بود طاقت بینوائی نداشت بسختی بمرد. آن دیگری خویشن  
دار بود، بر عادت خود صبر کرد و بسلامت بماند.

چو کم خوردن طبیعت شد کسی را

چو سختی پیشش آید سهل کیرد  
و گرتن پوراست اندر فراخی چوتنگی بیند از سختی بمیرد  
**حکایت** - یکی از حکما پرسش را نهی کرد از بسیار  
خوردن که: سیری شخص را رنجور دارد. کفت: ای پدر  
گرسنگی خلق را بکشد. نشینیدهای که ظریفان گفته‌اند:  
به سیری مردن به که گرسنگی بردن. کفت اندازه نکهدار  
کلوا واشر بوا ولا تسرفو.

نه چندان بخور کزدهانت برا آید

نه چندان که از ضعف جانت برآید

با آنکه در وجود طعام است حظ نفس  
رنج آورد طعام، که پیش از قدر بود

گر گلشکر خوری به تکلف، زیان کند

ور فان خشک دیر خوری گلشکر بود

**حکایت** - رنجوری را گفتند دلت چه میخواهد؟ کفت

آن که دلم هیچ نخواهد.

معده چوپر گشت و شکم در دخاست سود ندارد همه اسباب راست حکایت - بقالی را در شهر واسط در می چند بر صوفیان گرد آمده بود. هر روز مطالبت کردی و سخن های با خشونت گفتی. اصحاب از تعنت وی خسته خاطر همی بودند و جز تحمل چاره ای نبود. صاحبدلی از آن میان گفت : نفس را وعده دادن به طعام ، آسانتر است که بقال را به درم .

ترك احسان خواجه او لیتر کاحتمال جمال نوابان به تمنای گوشت مردن به که تقاضای زشت قسماً بان

حکایت - جوان مردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناک رسید . کسی گفتش : فلان بازرگان نوشدار و دارد اگر بخواهی ، باشد که درینغ ندارد . گویند آن بازرگان به بخل چنان معروف بود، که : حاتم طائی به کرم .

گربجای ناش اندر سفره بودی آفتاب تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز به خواب جوان مرد گفت اگر نوشدار و خواهم، بدهد یا ندهد و اگر بدهد منفعت کند یا نکند ؟ به حال از او چیزی

خواستن زهر قاتل است .

هر چه از دو نان بمنته خواستی در تن افزودی وا ز جان کاستی  
و حکما گفته اند: آب حیات فی المثل به آب روی  
فروشند، دان ان خرد که مردن به عزت به از زندگانی بعذلت.

اگر حنظل خوری از دست خوش خوی  
به از شیرینی از دست ترش روی

**حکایت** - همچنین در رقابع بسیط مسافری گم شده بود  
وقوت وقوتش نمانده و درمی چند در میان داشت . بسیاری  
بگردید و راه بجایی نبرد بسختی بمرد . طایفه ای بر می دند  
و درم هارا دیدند پیش رویش نهاده و برخاک نبسته :  
گر همه زر جعفری دارد      مرد بی توشه بر نگیرد کام  
در بیابان فقیر سوخته را      شلغم پخته به که نهره خام

**حکایت** - هرگز از دور زمان ننالیم بودم و روی  
از گردش آسمان در هم نکشیدم . مگر وقتی که پایم بر هن  
بود و استطاعت پای پوشی نداشت . به جامع کوفه درآمدم ،  
دلتنگ ، یکی را دیدم که پای نداشت ، سپاس و شکر نعمت  
حق بجای آوردم و بر بی کفشه صبر کردم .

مرغ بریان بچشم مردم سیر کمتر از بزرگ تر هم برخوان است و آنکه را دست گاه و قدرت نیست شلغم پخته مرغ بریان است

**حکایت** - صیادی ضعیف را ماهی قوی در دام افتاد طاقت ضبط آن نداشت. عاهی براو غالب آمد و دام از دستش در ربود و برفت.

شد غلامی که آب جوی آرد آب جوی آمد و غلام بیرد دام هر پار، ماهی آوردی ماهی این بار رفت و دام بیرد دیگر صیادان در یغ خوردن و ملامتش گردند که: چنین صنیدی دب دامت افتاد نتوانستی نگاهداشتن، گفت: ای یاران چه توان کرد؟ مرا روزی نبود و ماهی را همچنان روزی مانده بود. حکمت صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل درخشکی نمیرد.

**حکایت** - دست و پا بریده ای هزار پائی را بکشت صاحب دلی براو بگذشت و گفت: سبحان الله با هزار پائی که داشت چون اجلش فرا رسید از بی دست و پائی نتوانست گریخت. چو آید زمی، دشمن جانستان بینند اجل پای اسب دوان

در آن دم که دشمن پیاپی رسید      کمان کیانی نشاید کشید  
 حکایت - ابله‌ی را دیدم سمین ، خلعتی ثمین در بر  
 و مرکب نازی در زیر و قصب مصری بر سر . کسی گفت :  
 سعدی ، چگونه همی بینی این دیبای معلم بر این حیوان  
 لا یعلم ؟ گفتم خطی زشت است که به آب زر نبشه است .  
 قد شابه الوری حمار      عجل‌اجسدأ له خوار  
 بزرگان گفته‌اند : یک خلقت زیبا به از هزار خلعت دیبا .

به آدمی نتوان گفت ماند این حیوان  
 بجز دراعه و دستار و نقش بیرون شن  
 بگرد در همه اسباب و ملل ، و هستی او  
 که هیچ چیز نیایی حلال ، جز خونش  
 شریف اگر متضعف شود خیال مبند  
 که پاییگاه بلندش ضعیف خواهد شد  
 ور آستانه سیمین به میخ زر بزند  
 کمان مبرکه : یهودی شریف خواهد شد  
 حکایت - دزدی گدائی را گفت : شرم نداری که از  
 برای جوی سیم ، دست پیش هر لثیم دراز می‌کنی ؟ گفتی :

دست دراز از پی یک حبه سیم      به که بیرند به دانگی و نیم

**حکایت** - درویشی را شنیدم که در غاری نشسته بود  
و در بروی خود از جهانیان بسته، و ملوک و اغنیار ادر چشم  
همت او هیبت و شوکت نمانده.

هر که بر خود در سؤال گشود      تا تمیرد نیازمند بود  
آز بگذار و پادشاهی کن      گردن بی طمع بلند بود  
یکی از ملوک آن طرف اشارت کرد که توقع به کرم  
اخلاق مردان چنان است که به نان و نمک با ماموا فقت کنند.  
شیخ، رضا داد. بحکم آنکه اجابت دعوت سنت. استدیگر  
روز ملک به عذر قدموش رفت. عابد برخاست و ملک رادر  
کنار گرفت و تلطف کرد. چون ملک غایب شد یکی از  
اصحاب شیخ پرسید: که چندین ملاطفت که امروز با پادشاه  
کردی، خلاف اخلاق تو بود، در این چه حکمت است؟  
گفت: نشینیده‌ای که گفته‌اند:

هر که را بر سماط بنشستی      واجب آمد بخدمتش برخاست  
چون مكافات فضل نتوان کرد      عذر بیچارگی باید خواست  
گوش تواند که همه عمر، وی      نشود آواز دف و چنگکوئی

دیله شکید ز تماشای باع بی گل و نسرین: بسر آرددما غ  
 گر نبود بالش آکنده پر خواب توان کرد حجزیر سر  
 ور نبود دلبر همخوا به پیش دست توان کرد در آغوش خویش  
 وین شکم بی هنر پیچ پیچ صبر ندارد که بسازد به هیچ

## باب چهارم - در فوائد خاموشی

**حکایت** - یکی را از دوستان گفتم: امتناع سخن گفتن  
 بعلت آن اختیار افتاده است که غالب اوقات در سخن، نیک  
 و بد اتفاق افتد، و دیله دشمنان جز بر بدی نمی‌آید. گفت:  
 ای برادر، دشمن آن به که نیکی نبیند.

هنر به چشم عداوت بزرگتر عیب است

گل است سعدی و در چشم دوستان خاراست  
 و اخو العدوة لا يمر بصالح الا ويلمزه بکذاب اشر

**حکایت** - بازرگانی را هزار دینار خسارت افتاد  
 پسر را گفت: که نباید این سخن با کسی در میان نهی. گفت:  
 ای پدر، فرمان تراست نگویم. ولیکن مرا بر فایده آن مطلع  
 گردان که مصلحت در نهان داشتن آن چیست؟ گفت تامصیت  
 دو نشد. یکی نقصان مایه و دیگری شماتت همسایه.

مگو، انده خویش با دشمنان که لاحول گویندشادی کنان

**حکایت** - جوانی خردمند از فنون فضایل حظی و افراداشت و طبعی لطیف. چندانکه در محافل دانشمندان نشستی زبان سخن گفتن بیستی . باری پدرش گفت ای پسر تو نیز از آنچه دانی چرا نگوئی ؟ گفت : ترسم که پرسند از آنچه ندانم و شرمساری برم .

آن شنیدی کد صوفی میگرفت زیر نعلین خویش میخی چند آستینش گرفت سرهنگی که بیا نعل بر ستورم بند نگفته ندارد کسی با تو کار ولیکن چو گفتی دلیلش بیار

**حکایت** - یکی را از علماء معتبر، مناظر دافتاد بایکی از ملاحده، و با او به حجت بر نیامد، سپر بینداخت و برگشت. کسی گفتش : ترا با چندین علم و ادب و فضل و حکمت، با بیدینی حجت نمایند؟ گفت : علم من قرآن است و حدیث و گفتار مشایخ . و او بیدینها معتقد بیست و نمی شنود، و مرا شنیدن کفر او به چکار آید.

آنکس که بقرآن و خبر، زورهی آنست جوابش که جوابش ندیع،  
**حکایت** - یکی را از حکما شنیدم که میگفت: هر گز

کسی به جهل خود اقرار نکند ، مگر آنکس که چون  
دیگری در سخن باشد ، هنوز تمام ناکرده . او سخن آغاز کند .  
سخن را سراست ، ای خردمندو بن نیاور سخن در میان سخن  
خداوند تدیر و فرهنگ و هوش نگوید سخن تا نبیند خموش  
**حکایت** . - تنی چند از بند کان سلطان محمود ، حسن  
میمندی را گفتند : که سلطان امروز ترا چه گفت در فلان  
مصلحت ؟ گفت : برشما هم پوشیده نماند . گفتند : دو دستور  
ملکتی ، آنچه با تو گوید با مثال ما گفتن روانه مگفت :  
به اعتماد آنکه داند که به کس نگویم ، پس چرا می پرسید ؟  
نه هر سخن که بداند : بگوید اهل شناخت

به سر شاه سر خویشن نشاید باخت  
چو گویند علک باتوپنهان سخن برو با سر خویش بازی مکن

**حکایت** . - یکی در مسجد سنجرار؛ به تطوع بانک نماز  
گفتی به آوازی که مستمعان را ازو نفرت بودی . و صاحب  
مسجد امیری بود عادل و نیک سیرت . نخواستی که دل آزرده  
شود . گفت ای جوان مرد ، این مسجد را موزنان قدیمند که  
هر یکی را پنج دینار وظیفه است . ترا ده دینار میدهم تا جای

دیگر روی براین قول اتفاق افتاد و برفت . بعداز مدتی پیش امیر بازآمد و گفت ای خداوند ؟ بر من حیف کردی که به دهدینار از این بقעה بدرکردی . آنجاکه رفتهام بیست دینارم میدهند که جای دیگر روم ؛ قبول نمیکنم . امیر بخندید و گفت : زینهار نستانی که به پنجاه دینار هم راضی شوند .

به تیشه کس نراشد ز روی خاراگل

چنانکه بانگ درشت تو میخر اشد دل

**حکایت** - ناخوش آوازی بیانک بلند قرآن خواندی؛ صاحبدلی بر او بگذشت و گفت ؛ ترا مشاهره چند است ؟ گفت : هیچ . گفت : پس این زحمت چرا بخود میدهی ؟ گفت . از بهر خدا میخوانم . گفت : از بهر خدا مخوان . گر تو قرآن بدین نمط خوانی ببری رونق مسلمانی

**حکایت** - جالینوس ابلهی را دید دست در گریبان داشمندی زده و بی حرمتی همی کرد . گفت : اگر این دانا بودی کار وی با نادانان بدینجا نرسیدی .

دو عاقل را نباشد کین و پیکار نه دانائی ستیزد با سبکبار خرمندش به نرمی دل بجعوید اگر نادان بوحشت سخت گوید

دو صاحبدل نگهدارند موئی همیدون سرکش و آزرم جوئی  
و گر بر هر دو جانب جا هلا نند اگر زنجیر باشد بگسلانند  
یکی راز شت خوئی داد دشنا م تحمل کرد و گفت: ای نیک فرجام  
بتر ز آنم که خواهی گفت: آنی که دانم عیب من چون من ندانی

**حکایت** - یکی از شعرا پیش امیر دزدان رفت و  
ثنائی برخواند. فرمود: تا جامه ازو بر کنند. مسکین بر همه  
به سرما همی رفت. سگان در قفای وی افتادند؛ خواست تا  
سنگی بردار دو سگان را دفع کند، در زمین یخ گرفته بود.  
عاجز شد. گفت: این چه حرامزاده مرد مانند، سگ را  
گشاده اند و سنگ را بسته. امیر از غرفه بدید و بشنید و  
بخندید. گفت: ای حکیم، از من چیزی بخواه. گفت:  
جامه خود میخواهم، اگر انعام فرمائی.  
امیدوار بود آدمی بخیر کسان مرا بخیر تو امید نیست شر هر سان  
سالار دزدان را برو رحمت آمد و جامه باز فرمود و  
قبا و پوستینی برو مزید گرد و در منی چند.

## باب پنجم - در عشق و جوانی

**حکایت** - حسن میمندی را گفتند : سلطان محمود  
چندین بندۀ صاحب جمال دارد که هر یکی بدیع جهانند؛  
چگونه است که با هیچ یک از ایشان میلی و محبتی ندارد  
چنانکه با ایاز؛ که او را حسنی زیاده نیست. گفت : هر چه  
در دل فرود آید در دیده نکو نماید

هر که سلطان مرید او باشد گرمه بد کند نکو باشد  
و آنکه را پادشه بسازد کش از خیل خانه نوازد

کسی بدینکار اگر نگاه کند نشان صورت یوسف دهد بناخوی  
و گر بچشم ارادت نظر کندردیو فرشته ایت نماید بچشم کروی  
**حکایت** - گویند خواجه‌ای را بندۀ نادرالحسن بود.

با او برسیل مودت نظری داشت . با یکی از دوستان گفت:  
درین این بندۀ ؟ با چنین حسن و شمایلی که دارد اگر زبان  
درازی و بی ادبی نکردی. گفت: ای برادر چون اقرار دوستی  
کردی ؟ دیگر توقع خدمت مدار که چون عاشقی و معشوقی  
در میان آمد ؛ مالکی و مملوکی برخاست .

خواجه با بندۀ پری رخسار چون در آید به بازی و خنده

نه عجب گر؛ چو خواجه حکم کند وین کشد بار ناز چون بند  
غلام آبکش باید و خشت زن بود بندۀ ناز بین مشت زن

**حکایت** - یکی را از معلمان، کمال بهجتی بود. و معلم را از آنجا که حس بشریت است، با حسن بشره او معاملتی داشت. وزجر و توبیخی، که با کودکان کردی، در حق او روا نداشتی وقتی که بخلوتش دریافتی، گفتی :

نه آنچنان بتو مشغولم ای بهشتی روی  
که یاد خویشتم در ضمیر می‌آید  
زدیدن توانم که دیله بر بندم و گر مقابله بینم گه تیر می‌آید  
باری، پسر گفتش : همچنانکه در آداب درس من  
نظر میفرمائی در آداب نفس هم نظری فرمای. تا اگر در  
اخلاقم ناپسندی بینی، که مرا آن پسندیله نماید، بر آنم  
مطلع گردان، تا به تبدیل آن سعی کنم. گفت : این سخن از  
دیگری پرس، که آن نظر که مرا باست جز هنر نمی‌بینم.  
چشم بداندیش، که بر کنده باد عیب نماید هنرش در نظر  
ور هنری دارد و هفتاد عیب دوست نبیند بجز آن یک هنر  
**حکایت** - شبی یاددارم که یار عزیزم از در در آمد چنان

بی اختیار از جای برخاستم که چراغم به آستین کشته شد.

سری طیف من یجلوا بطلعته الدجی.

شکفت آمد از بختم که اپن دولت از کجا؟ بنشت

و عتاب آغاز کرد که: چرا در حال که مرا دیدی چراغ را  
بکشتنی گفتم گمان برم که آفتاب برآمد و نیز ظریفان گفته اند:

گرگرانی به پیش شمع آید خیزش اندر میان جمع بکش  
ورشکر خندهای است شیرین لب آستینش بگیر و شمع بکش

**حکایت** یکی دوستی را مدت‌ها ندیده بود گفت کجایی  
که مستاق بودم. گفت: مستاقی به که ملولی.

دیر آمدی، ای نگار سرمست زودت ندهیم دامن از دست  
معشوقه که دیر دیر بینند آخر کم از آن که سیر بینند  
**لطیفه** - شاهد که با رفیقان آید به جفا کردن آمده

است. بحکم آنکه از غیرت و مضادت یاران خالی نباشد.  
اذا جئتنی فی رفقہلتزورنی و ان جئت فی صلح فان محارب

به یک نفس، که برآمیخت یار با اغیار

بسی نمایند که غیرت وجود من بکشد

بخنده گفت که من شمع جمعم ای سعدی.

مرا از آن چه، که پروانه خویشتن بکشد

**حکایت** - یاد دارم که : در ایام پیشین، من و دوستی  
چون دومغز بادام در پوستی صحبت داشتیم . ناگاه اتفاق سفر  
افتاد پس از مدتی بازآمد و عتاب آغاز کرد که : در این مدت  
چرا قاصدی نفرستادی ؟ گفتم : درین آمدم که دیده قاصد  
بجمال تو روشن گردد و من محروم باشم .

یار دیرین مرا گو؛ بزبان توبه مده  
که مرا توبه به شمشیر نخواهد بودن  
رشکم آید که کسی سیر نظر در تو کند  
بازگویم: نه، کسی سیر نخواهد بودن

**حکایت** - یکی را از مستعران بغداد پرسیدند که :  
ما تقول فی المرد؟ گفت: لا خير فيهم مادام احدهم لطيفا  
يتخاشن فاذا خشن يتلاطف . یعنی تاخوش و لطیفند در شتی  
کنند و چون در شت شوند تلطیف کنند و دوستی نمایند  
امر د آنگه که خوب روی بود      تلح گفتار و تند خوی بود  
چون به ریش آمد و بلغت شد      مردم آمیز و مهرجوی بود

**حکایت** - یکی را از علماء پرسیدند: که کسی با ماه  
روئی در خلوت نشسته ها و در بسته ورقیان خفته و نفس طالب

و شهوت غالب . چنانکه عرب گوید التهريانع والناطور  
غیر مانع . هیچ باشد که بقوت پرهیز کاری از او به سلامت  
بماند گفت اگر از مهرویان بسلامت مانداز بدد گویان سالم نماند .  
شاید پس کار خویشن بنشستن لیکن نتوان زبان مردم بستن

حکایت - رفیقی داشتم که سالها باهم سفر کرده بودیم و  
نان و نمک خورده و بیکران ، حقوق صحبت ثابت شده . آخر  
بسیب نفعی اندک آزار خاطر من روا داشت و دوستی سپری  
شد و با اینهمه از دو طرف دل بستگی بود . شنیدم که : روزی  
این دوست از سخنان در مجتمعی همی گفتند :

نگار من چو در آید بخنده نمکین  
نمک زیاده کند بر جراحت رسان  
چه بودی از سر زلفش بدستم افتادی  
چو آستین کریمان بدست درویشان  
طايفه دوستان بر لطف این سخن ؛ نه که بر حسن سیرت  
خویش ، گواهی داده بودند . و او هم در آن جمله مبالغه  
کرده بود ، و بر فوت صحبت قدیم تأسف خورده و به خطای  
خویش معتبر شده . معلوم کردم که از طرف او هم رغبتی

هست . این بیت‌ها فرستادم و صلح کردیم .

نه‌مارا در میان عهد وفا بود جفا کردی و بدمعه‌ی نمودی  
بیکبار از جهان دل در تو بستم ندانستم که برگردی بزودی  
هنوزت گرس‌صلح است، باز آی کز آن محبوب‌تر باشی که بودی

**حکایت** - یکی را زنی صاحب‌جمال در گذشت و مادر  
زن پیر فرتوت پد علت صداق در خاند ممکن بماند . مرد از  
محاورت او بجان رنجیدی و از مجاورت او چاره ندیدی ،  
یکی گفت : چکونه‌ای در فراق یار عزیز ، کفت نادیدن زن  
بر من چنان دشوار نمی‌آید که دیدن مادر زن .

گل بتاراج رفت و خار بماند	کنج برداشتند و مار بماند
دیده بسر تارک سنان دیدن	خوشتراز روی دشمنان دیدن
واجست از هزار دوست برید	تا یکی دشمنت نباید دید

**حکایت** - یاد دارم که در ایام جوانی گذر داشتم به  
کوئی و نظر به ماهروئی . در ایام تموزی که حرومیش آب  
دهان را بخوشانیدی و سمومش مغز استخوان بجوشانیدی ،  
از ضعف بشریت تاب آفتاب هجیر نیاوردم و التجا به سایه  
دیواری بردم . مترقب که کسی حر تموز از من بیرد . آمی فرو

نشاند . ناگاه از تاریکی خانه‌ای روشنائی دیدم . یعنی جمال  
که زبان فصاحت از بیان صباحت او عاجز آید . چنانکه  
در شب تاری صبح برآید ، یا آب حیات از ظلمات بدرآید .  
قدحی برف آب در دست گرفته و شکر در آن ریخته و بعرق  
آمیخته ، ندانم که بکلابش مطیب کرده بود یا قطره‌ای چند  
از گل رویش در آن چکیده . فی الجمله شراب از دست نگارینش  
بر گرفتم و بخوردم و عمر گذشته از سر گرفتم .

خرم آن فر خنده طالع را که چشم  
بر چنین روی او فتد هر بامداد  
مست هی بیدار گردد نیم شب مست ساقی روز محسن با مداد

حکایت - در عنفوان جوانی ، چنانکه افتودانی .

با شاهد پسری سری و سری داشتم  
آنکه نبات عارضش آب حیات میخورد  
در شکرش نگه کند هر که نبات میخورد  
اتفاقاً بخلاف طبع ازوی حرکتی بدیدم که نپسندیدم . دامن  
از او در کشیدم و مهره بر چیدم و کفتم :

**بروهر چمیبا یلدت پیش گیر سرمانداری ، سرخویش گیر**  
**شنیدهعش که میرفت و میکفت :**

شب پر هر گر وصل آفتاب نخواهد رونق بازار آفتاب نکاهد  
این بگفت و سفر کرد و پریشانی او در من اثر کرد .

باز آی و مرآ بکش ، که پیشت مردن  
خوشت ر که پس از تو زندگانی کردن  
اما بشکر و منت باری پس از مدتی باز آمد . آن حلق  
داودی متغیر شده و جمال یوسفی یه زیان آمده ، و بر سیب  
ز نخدانش چون به ، گردی نشسته و رو نقو بازار حسن شکسته  
متوقع که در کنارش گیرم . کناره گرفتم و گفتم :

آن روز که خط شاهدت بود	صاحب نظر از نظر برآندی
امروز بیامدی بد صلحش	کش فتحه و ضمه بر نشاندی
تازه به - ارا ورقت زرد شد	دیگ منه . کاش مادر دشد
چند خرامی و تکبر کنی	دولت پارینه تصور کنی
پیش کسی رو که طلبکار تست	ناز بر آن کن که خریدار تست
سبزه در باغ گفته اند خوشست	داند آن کس که این سخن گوید
یعنی از روی نیکوان خط سبز	دل عاشق بیشتر جوید
بوستان تو گندنا زاریست	بس که بر میکنی و میروید

گر صبر کنی ورن کنی ، موی بنا گوش

این دولت ایام نکوئی بسر آبد

گر دست بجان داشتمی همچو تو بر ریش  
نگذاشتمی تا به قیامت که : بر آید

سؤال کردم و گفتم : جمال روی تو را  
چه شد که مورچه بر گردها جوشیدست ؟  
جوابداد ندانم چه بود رویم را مگر بما تم حسنم سیاه پوشیدست  
حکایت - یکی را از ملوك عرب حدیث مجذون ولیلی  
و شورش حال وی بگفتند که : با کمال فضل و بلا غت سر در  
بیابان نهاده است ، وزمام اختیار از دست داده . بفرمودش تا  
حاضر آوردند و ملامت کردن گرفت که : در شرف نفس  
انسان چه خلل دیدی که : خوی بهائی گرفتی و ترک عشرت  
مردی گفتی ؟ گفت :

و رب صدیق لامنی فی ودادها  
اللهم رہا یوماً فیوضح لی عذری  
کاش آفکه عیب من جستند رویت ای دلستان؛ بدیدندی  
تا بجائی ترنج در نظرت بی خبر دستها بسریدندی  
تا حقیقت معنی بر صورت دعوی گواه آمدی که :  
فذلکن الذى لمتنئ فیه . ملک را در دل آمد جمال لیلی

مطالعه کردن . تا چه صورت است که موجب چندین فتنه ؟  
 بفرمودش طلب کردن . در احیای عرب بگردیدند و بدست  
 آوردند و پیش ملک در صحن سر اچه بداشتند . ملک در هیأت  
 او نظر کرد . شخصی دید سیه قام ، باریک اندام ، در نظرش  
 حیر آمد . بحکم آنکه کمترین خدم حرم او بجمال ازو  
 پیش بودند و بذریعت بیش . مجنون بفراست دریافت . گفت:  
 از دریچه چشم مجنون باستی در جمال لیلی نظر کردن .  
 تا سر مشاهده او بر تو تعجلی کند .

تندرستان را بآشید در دریش جز به همدردی نگویم در دخوش  
 گفتن از زنبور بی حاصل بود با یکی در عمر خود ناخورده نیش  
 تا تراحالی نپاشد همچو ما حال ما باشد ترا افسانه پیش  
 سوز من بادیگری نسبت مکن او نمک بر دست و من بر عضوریش  
**حکایت** - قاضی همدانی را حکایت کمند که با نعلبند پسری  
 سرخوش بود و نعل دلش در آتش . روزگاری در طلبش متلهف  
 بود و پویان ، و متبرصد و جویان و بر حسب واقعه گویان :  
 در چشم من آید آن سهی سروبلند بر بود لزم ز دست و در پای فکند  
 این دیده شوخ میکشدل به کمند  
 خواهی که به کس دل ندهی ، دیده بیند

شنیدم که در گذری پیش قاضی آمد. هر خی ازین معامله به سمعش رسیده وزاید الوصف رنجیده، دشنام بی تهاشی داد و سقط گفت و سنگ برداشت و هیچ از بی حرمتی نگذاشت. قاضی یکی را گفت: از علمای معتبر، که هم عنان او بود: آن شاهدی و خشم گرفتن بینش و ان عقده برابری ترش شیرینش در بلاد عرب گویند: ضرب الحبیب ذبیب.

از دست تو مشت بر دهان خوردن

خوشت که بدست خویش نان خوردن  
همانا کزو قاحت او بوى سماحت آيد.

انگور نو آورده ترش طعم بود روزی دو سه صبر کن که شیرین گردد  
این بگفت و به مسند قضا بار آمد. تنی چند از بزرگان  
عدول، که در مجلس حکم او بودند؛ رُمین خدمت بیوسیدند  
که: به اجازت سخنی در خدمت بگوئیم، اگرچه ترک ادب  
است و بزرگان گفتد آند:

نمدر هر سخن بحث کردن رو است خطاب بر بزرگان گرفتن خطاست  
اما بحکم آنکه سوابق انعام خداوندی ملازم روزگار  
بنده گان است، مصلحتی که بینند و اعلام فکنند نوعی از

خیانت باشد . طریق صواب آنست که با این پسر کرد ، طمع نگردی و فرش ولع در نورده ، که منصب قضایا یگاهی منبع است تا به گناهی شنیع ملوث نگردانی . و حریف اینست که دیدی ، و حدیث اینکه شنیدی .

یکی کرده بی آبروئی بسی چه غم دارد او آبروی کسی  
بسا نام نیکوی پنجاه سال که یک نام زشتش کند پایمال  
قاضی را نصیحت یاران یکدل پسند آمد و بر حسن  
رأی قوام آفرین خواند و گفت : نظر عزیزان در مصلحت  
حال من عین صواب است و مسئله بیخواب : ولیکن :  
لاملت کن مرا چندان که خواهی

که توان شستن از زنگی سیاهی  
از یاد تو غافل توان کرد به هیچم سرکوفته مارم توانم که نپیجم  
این بگفت و کسان را به تفحص حال وی برانگیخت  
و نعمت ییکران بریخت و گفته اند : هر که را زر در ترازو  
است زور در بازوست ، و آنکه بردینار دسترس ندارد ، در  
همه دینا کس ندارد .

هر کمزردید ، سرفرو دآورد ور ترازوی آهنین دوش است

فی الجمله شبی خلوتی میسر شد و هم در آن شب شحنه را خبر شد . قاضی همه شب شراب در سر و شباب در برابر ، از تنعم فخرتی و به ترنم گفتی :

اس شب مگر بوقت نمی خواند این خروس  
عشاق بس نکرده هنوز از کنار و بوس

یک دم که چشم فتنه بخواست؛ زینهار  
بیدار باش ، تا نرود عمر بر فسوس

تا نشنوی ز مسجد آدینه بانگ صبح  
یا از در سرای اتابک غریبو کوس

لب از لبی چو چشم خروس؛ ابلهی بود  
برداشتند؛ به گفته بیهوده خروس  
قاضی در این حالت، که یکی از متعلقان درآمد و گفت:  
چه نشینی؟ خیز و تا پای داری گریز . که : حسودان بر تو  
دقی گرفته‌اند ، بلکه حقی گفته‌اند . مگر آتش فتنه ، که  
هنوز اندک است ، بآب تدبیری فرونشانیم . مبادا که فردا چو  
بالا گیرد عالمی فرا گیرد . قاضی به تبسیم در او نظر کرد و گفت:  
پنجه در صید برده ظیغم را چه تفاوت کند که سگ لا ید

روی در روی دوست کن، بگذار تا عدو پشت دست می خاید  
 ملک را هم در آن شب آگهی دادند که : در ملک تو  
 چنین منکری حادث شده است؛ چه فرمائی؟ ملک گفت : من  
 اورا از فضای عصر میدانم ویگانه دهر ؛ باشد که : معاندان  
 در حق وی خوضی کرده اند. این سخن در سمع قبول من نیاید.  
 مگر آنکه معاینه گردد . که حکما گفته اند :

بتندی سبک دست بردن به تیغ بندان گردپشت دست درین  
 شنیدم که : سحر گاهی با تنی چند از خاصان به بالین  
 قاضی فراز آمد. شمع را دیدا یستاده و شاهد نشسته و می ریخته  
 وقدح شکسته و قاضی در خواب مستی ، بیخبر از ملک  
 هستی ، به لطف اندک اندک بیدار کردش که : خیز ، آفتاب  
 برآمد . قاضی در یافت که حال چیست ؟ گفت : از کدام  
 جانب برآید؟ گفت : از قبل مشرق . گفت : الحمد لله که در  
 توبه همچنان باز است . بحکم این حدیث که : لا یغلق  
 باب التوبۃ علی العباد حتی تطلع الشمس من مغربها ،  
 استغفرك اللهم و اتوب اليك .

این دو چیز مبرگناه انگیختند: بخت نافرجام و عقل ناتمام

گر گرفتارم کنی ، مستو جم ور بی خشی ، عفو بهتر کانتقام  
ملک گفتا : توبه در این حالت که بر هلاک خویش  
اطلاع یافته سودی نکند .

چمسوداز دزدی آنکه توبه کردن که توانی کمندانداخت بر کاخ  
تو را با وجود چنین فعل منکری که ظاهر شد . سیل  
خلاص صورت نبند . این بگفت و موکلان عقوبت در روی  
آویختند . گفت : مرا در خدمت سلطان یک سخن باقی است .

ملک بشنید و گفت : این چیست ؟ گفت :  
با استین ملالی که بر من افشاری طمع مدار که از دامن بدارم دست  
اگر خلاص محال است ، ازا این گنه که مر است

بدان کرم که تو داری ، امیدواری هست

ملک گفت : این لطیفه بدیع آوردی و این نکته غریب  
گفتی : ولی محال عقل است و خلاف شرع که تو را فضل و  
بلاغت : امروز از چنگ عقوبت من رهائی دهد . مصلحت آن  
پیشم که ترا از قلعه بزیر اندازم ، تا دیگران نصیحت پذیر ند  
وعبرت گیرند . گفت : ای خداوند جهان ، پروردۀ نعمت این  
خاندانم و این گناه نه تنها من کرده ام . دیگری را بینداز تا

من عبرت گیرم. ملک را خنده گرفت و بعفو از سر جرم او در گذشت  
و متعنتان را که اشارت بکشتن او همی کردند گفت :  
همه حمال عیب خویشتنید طعنه بر عیب دیگران مز نبند

### باب ششم - در ضعف و پیری

حکایت - با طایفه دانشمندان در جامع دمشق بحثی  
همی کردم : که جوانی در آمد و گفت : دپاین میان کسی  
هست که زبان پارسی داند ؟ اشارت به من کردند . گفتمش :  
خیر است. گفت : پیری صد و پنجاه ساله در حالت نزع است و  
به زبان پارسی چیزی همی گوید و مفهوم ما نمیکردد. اگر  
به کرم رنجه شوی مدد یابی ؛ باشد که وصیتی همی کند .

چون به بالینش فرا رسیدم این میگفت :  
دمی چند؛ گفتم: برآرم به کام درینگا که بگرفت راه نفس!  
درینگا! که برخوان الوان عمر دمی خورده بودم و گشند: بس  
معانی این سخن را به عربی با شامیان همی گفتم و  
تعجب همی کردند. از عمر دراز و تأسف او؛ همچنان برجیات  
دنیا. گفتم: چگونه ای در این حالت؟ گفت: چگویم؟

ندیدهای که چه سختی همی رسد بکسی  
 که از دهانش بدر میکنند؛ دندانی  
 قیاس کن که چه حالت بود در آن ساعت  
 که از وجود عزیزی بدر رود جانی  
 گفتم: تصور مرگ از سر بدر کن. و وهم را بر طبیعت  
 مستولی مکردان. که فیلسوفان یونان گفته‌اند: مزاج ارجه  
 مستقیم بود؛ اعتماد بقا را نشاید. مرض هرچه هایل بود  
 دلالت کلی بر هلاک نکند. اگر فرمائی طبیبی را بخوانیم؛ تا  
 معالجه کند. دیله برکرد و بخندید و گفت:  
 پیر مردی ز قرع مینالید پیر زن صندلش همی مالید  
 چون مخبط شد اعتدال مزاج نه عزیمت اثر کند؛ نمعالج  
 حکایت - پیر مردی حکایت کنده که: دختری خواسته  
 بودم و حجره را گل آراسته و بخلوت با او نشسته و دیله  
 و دل دراو بسته. و شباهی دراز نختمی و بذله‌ها و لطیفه‌ها  
 گفتی. باشد که مؤانست پذیرد و وحشت نکیرد. از جمله  
 شبی میگفتم: بخت بلندت یار بود و چشم دولت بیدار، که  
 بصحیت پیری افتادی: پخته، پروردۀ، جهان دیده؛ آرمیده

گرم و سرد چشیده؛ نیک و بدآزموده حق صحبت بداند و شرط  
مودت بجای آورد. مشفق و مهربان؛ خوش طبع و شیرین زبان.  
تا تو انم دلت به دست آرم ور بیازاری ام؛ نیازارم  
ور چو طوطی شکر بودخورشت چان شیرین فدای پرورشت  
نه گرفتار آمدی بدست جوانی معجب؛ خیره زای؛  
سبک سر. تیزپایی. که هردم هوسي پزد و هر لحظه رایی زند  
و هرشب جائی خسبد؛ و هر روز یاری گیرد.

جو انان خوب روی و ما رخسار و لیکن در وفا باکس نپایند  
وفادری مدار از بلبلان چشم که هردم بر گلی دیگر سرا یند  
خلاف پیران که عقل و ادب زندگی گشند. نه بمقتضای  
جهل و جوانی.

ز خود بهتری جوی و فرستشمار که با چون خودی گم کنی روزگار  
گفت؛ چندین بر این نمط بگفتم که گمان بردم  
دلش در قید من آمد و صید من شد. ناگه نفسی سرد از دل  
پر درد بر آورد و گفت؛ چندین سخن که بگفتی در ترازوی  
عقل من وزن آن یک سخن ندارد. که وقتی شنیدم از قابلة  
خویش که گفت؛ زن جوان را اگر تیری بر پهلو نشیند به که پیری.

زن کز بر مرد بی رضا بر خیزد  
بس فتنه و جنک از آن سرا بر خیزد  
پیری که ز جای خویش نتواند خاست الا بعضا؛ کیش عصا بر خیزد  
فی الجمله امکان موافقت نبود و به مفارقت انجامید.

چون مدت عدت برآمد، عقد نکاحش بستند با جوانی تندخوی  
و ترشوی، تهی دست بدخوی، جور و جفا میدید و رنج و عناء  
میکشید و شکر نعمت حق میگفت که : **الحمد لله از آن عذاب**  
الیم برهیدم و بدین نعیم مقیم برسیدم.

با این همه جور و تندخوئی بارت بکشم، که خوب روئی  
با تو مرا سوختن اندر عذاب به که شدن باد گری در بهشت  
بوی پیاز از دهن خوب روی نفر ترا آید که کل از دست زشت  
**حکایت** - مهمان پیری بودم در دیار بکر. که مال  
فراوان داشت و فرزندی خوب روی. شبی حکایت کرد که :  
مرا به عمر خویش بجز این فرزند نبوده است. درختی در این  
وادی زیارتگاه است که مردمان به حاجت خواستن، آنجا  
روند. شباهی دراز در آن پای درخت بر حق بنالیده ام، تا  
مرا این فرزند بخشیده است. شنیدم که پسرم با رفیقان آهسته  
همیگفت : چه بودی من آن درخت را بدانستمی کجاست

تا دعا کردمی و پدرم بمردی . خواجه شادی کنان که : پسرم  
عاقل است ، و پسر طعنہ زنان که : پدرم فرتوت !

سالها بر تو بگذرد ، که گذار نکنی سوی تربت پدرت  
توبجای پدر چه کردی خیر ؟ تا همان چشم داری از پسرت

**حکایت** - روزی به غرور جوانی سخت رانده بودم .  
و شبانگاه به پای گریوهای سست مانده . پیر مردی ضعیف از  
پس کاروان همی آمد و گفت : چه خسبی که نه جای خقتن  
است ؟ گفتم چون روم که نه پای رفتن است ؟ گفت : این  
نشنیدی که صاحبدلان گفته اند : رفتن و نشستن به که  
دوین و گستن ؟

ای که مشتاق منزلی ، مشتاب پند من کار بند و صبر آموز  
اسب تازی دو تک رو دبه شتاب واشتراسته می رود شب روز

**حکایت** - جوانی چست ، لطیف ، خندان ، شیرین زبان ؛  
در حلقه عشرت ما بود که در دلش از هیچ نوعی غم نیامدی  
و لب از خنده فراهم . روزگاری بر آمد که اتفاق ملاقات  
نیوفتاد . بعد از آن دیدمش زن خواسته و فرزندان خاسته و بیخ  
نشاطش بریدمو گل هوشن پژهر اه . پرسیدمش چگونه ای و

چه حالتست ؟ گفت تا کودکان بیاوردم دگر کودکی نکردم.  
**ماذالصبي والشيب غير لمتى و كفى بتغيير الزمان نذيرأ**  
 چون پیر شدی ز کودکی دست بدار

بازی و ظرافت به جوانان بگذار  
 طرب نوجوان ز پیو مجوی      که دگر ناید آب رفته بجوى  
 ذرع را چون رسید وقت درو      نخرامد چنانکه سبزه نو

**حکایت** - وقتی به جهل جوانی بانگ بر مادر زدم. دل  
 آزرده بکنجی نشست و گریان همی گفت: مگر خردی فراموش  
 کردی که درشتی میکنی ؟

چه خوش گفت زالی بفرزند خویش  
 چو دیدش پلنگ افکن ، و پیل تن  
 کر از عهد خردیت یاد آمدی      که بیچاره بودی در آغوش من  
 نکردی درین روز بمن جفا      که تو شیر مردی و من پیرزن

**حکایت** - توانگری بخیل را پسری رنجور بود .  
 نیک خواهان گفتندش : مصلحت آنست که ختم قرآن کنی  
 از بھروی ؛ یا بذل قربان . لختی بهاندیشه فرو رفت و گفت:  
 مصحف مهجور اولیتر است که کله دور صاحبدلی بشنید

و گفت : ختمش بعلت آن اختیار آمد که قرآن بر سر زبان  
است و زر در میان جان .

درینغا ! گردن طاعت نهادن گرش همراه بودی دستدادن  
به دیناری چو خرد گل بماند و رالحمدی بخواهی صد بخواند  
حکایت - پیر مردی را گفتند : چرا زن نکنی ؟ گفت :  
با پیرز نام عیشی نباشد : گفتند : جوانی بخواه ، چو مکنت  
داری .. گفت : مرا که با پیرزنان الفت نیست ، پس او را که  
جوان باشد با من که پیرم چه صورت بند .

پر هفطا ٿله جونی می گند  
عشغ مقروئی ٿخی و بونی چش روشت  
زور باید نه زر ، که بانو را کبرزی دوست تر که ده من گوشت

## باب هفتم - در تأثیر تربیت

حکایت - یکی از وزرا پسری کو دن داشت . پیش  
یکی از دانشمندان فرستاد . که مر این پسر را تربیتی کن .  
مگر عاقل شود . مدتی تعلیم کردن سودی نداشت . پیش پدرش  
کس فرستاد که : این عاقل نمی شود ، مرا نیز دیوانه کرد .  
چون بود اصل گوهری قابل تربیت را در او اثیر باشد

هیچ صیقل نکو نداند کرد آهنی را که بد گهر باشد  
سک به دریای هفتگانه بشوی که چو تر شد پلیدتر باشد  
خر عیسی گرش بمکه برند چون بیاید هنوز خر باشد

**حکایت** - حکیمی پسران را پند همی داد که : جانان پدر ، هنرآموزید که ملک و دولت دنیا را اعتماد نشاید و سیم و زر در سفر و هم در حضر . محل خطر است . یادزد بیکبار ببرد و یا خواجه به تفاریق بخورد . اما هنر چشمۀ زاینده است و دولت پاینده . و اگر هنرمند از دولت بیقتدم غم نباشد که هنر در نفس خود دولت است . هنرمند هر جا که رود قدر بیندو در صدر نشیند و بی هنر لقمه چیند و سختی بیند .

سختست پس از جاه تحرکم بردن خوکرده به فارجور مردم بردن

وقتی افتاد فتنه‌ای در شام هر کس از گوشه‌ای فرار گشتند روستا زادگان دانشمند به وزیری پادشاه رفتند پسران وزیر ناقص عقل به گدائی به روستا رفتند میراث پدر خواهی ؟ علم پدر آموز

کاین مال پدر ، خرج توان کرد بیکروز

**حکایت** - یکی از فضلا تعلیم ملکزاده‌ای کردی .

و چوب بی محابا باو زدی و زجر بی قیاس نمودی . پسرازی  
طاقتی ؛ شکایت پیش پدربرد و جامد از تن دردمند برداشت ،  
پدر را دل بهم برآمد . استاد را بخواند و گفت : پسران آحاد  
رعیت را چندین توبیخ روا نمیداری که فرزند مرا ، سبب  
چیست ؟ گفت : ای خداوند ، سخن به اندیشه باید گفت و  
حرکت پسندیده باید کرد همه خلق را . خاصه پادشاهان را  
که هر چه بردست و زبان ملوک رفته شود ؟ هر آینه به افواه  
گفته شود . و قول و فعل عوام را چندان اعتبار نباشد .

اگر صد ناپسند آید ز درویش رفیقانش یکی از صدندانند  
و گر یک بذله گوید پادشاهی ز اقلیمی به اقلیمی رسانند  
پس در تهذیب اخلاق خداوند زادگان انبیتهم الله  
نباتاً حسناً اجتهاد بیش از آن باید کرد که در حق عوام .  
هر کمدر خردیش ادب نکند در بزرگی فلاح ازاو برخاست  
چوب تر را چنانکه خواهی پیچ نشود خشک جز به آتش راست  
ملک را حسن تدبیر فقیه و تقریر سخن او پسندیده آمد .  
خلعت و نعمت بخشید و پاییگاهش از آنجه بود برتر گردانید .

**حکایت** — علم کتابی را دیدم ، در دیار مغرب ، ترش

روی و تلخ گفتار، بدخوی و مردم آزار. گذاطبع و ناپرهیز کار که عیش مسلمانان بدیدن او تباہ گشتی، واژ قرآن خواندنش دل مردم سیاه شدی. جمعی پسران پاکیزه و دختران دوشیزه بدست جفای او گرفتار، نه زهره خنده و نه یارای گفتار. گه عارض سیمین یکی را طپانچه زدی و گاه ساق بلورین دیگری را شکنجه کردی. القصه، شنیدم که: طرفی از خباثت او معلوم کردند، بزدنیش و مکتبش را به مصلحی دادند. پارسائی سلیم، نیک مردی حلیم، که سخن جز بحکم ضرورت نکفتی و موجب آزار کس بر زبانش نرفتی. کودکان را هیبت استاد نخستین از سر بدرفت و معلم دومین را اخلاق ملکی دیدند و یک یک دیو شدند. و به اعتماد حلم او ترک علم کردند و اغلب اوقات بیازیجه فراهم نشستندی و لوح درست ناکرده برس ریکدیگر شکستندی.

استاد و معلم چوبودکم آزار خرسک بازند کودکان در بازار بعد از دو هفته بر آن مسجد گذر کرد. معلم اولین را دیدم: که دلش خوش کرده بودند و به مقام خویش باز آورده، انصاف، برنجیدم و لاحول کنان گفتم: که ابلیس

را دگر بار معلم ملائکه چرا کردند؟ پیر مردی جهان دیده  
بشنید و بخنید و گفت: نشینیده‌ای که گفته‌اند:

پادشاهی پسر بمکتب داد	لوح سیمینش بر کنار نهاد
بر سر لوح او نوشته به زر	جور استاد به ز مهر پدر

**حکایت** — پادشاهی پسر به ادبی داد و گفت: این فرزند تست. تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود، گفت: فرمان بردارم. سالی براو سعی کرد. بجایی نرسیدو فرزندان ادب درفضل و بلاغت منتهی شدند. ملک دانشمند را مواخذه کرد و فرمود: وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی. گفت: ای ملک تربیت یکسان است و لیکن استعداد مختلف.

گرچه سیم وزر زنگ آیده‌می در همه سنگی نباشد زرسیم  
بر همه عالم همی تا بد سهیل جائی انبان می‌کند جائی ادیم

**حکایت** — در تصاویر حکما آورده‌اند که: کژدم را ولادت معلوم بیست چنان‌که سایر حیوانات را. بلکه احسای مادر خود بخورند و شکمش را بدرند و راه صحراء گیرند. و آن پیوستها که در خانه کژدم بینند اثر آنست. باری، این

نکته را بخدمت بزرگی همی‌گفتم کفت؛ دل من بر صدقاین سخن گواهی میدهد و جز چنین نشاید بود. که در حالت خردی با مادر چنین معامله کرده‌اند. لاجرم در بزرگی چنان مقبلند و محبوب.

پسری را پدر وصیت کرد کای جوانمرد، یادگیر این پند خرکه با اصل خود و فانکند نشود دوست روی و دولتمند لطیفه - کژدم را گفتند: چرا بزمستان بیرون نیائی؟ گفت: به تابستانم چه حرمت است تا بزمستان نیز بینایم.

حکایت - فقیر مددرویشی حامله بود. مدت حملش بسر آمد. درویشا همه عمر فرزند نیامده بود. گفت: اگر خدای تعالی مرا پسری دهد، جز این خرقه که پوشیده‌ام هر چه ملک من است. اینار درویshan کنم. اتفاقاً زش پسری آورد. سفره درویشان بموجب شرط بنهاد. پس از چندسال که از سفر شام باز آمدم بمحله آن درویش بگذشتم. و از کیفیت حالش پرسیدم گفتند؛ بهزندان شحنه اندر است.

سبب پرسیدم گفتند پسرش خمر خورده و عربله‌گرده و خون کسی ریخته و از شهر گریخته. پدر را بعلت آن، سلسله

در نای است و بندگران بربای . گفتم : این بلا را او بدعا از خدای خواسته است .

زنان باردار ، ای مرد هوشیار اگر وقت ولادت مار زایند از آن بهتر بنزدیک خردمند که فرزندان ناهموار زایند

**حکایت** - سالی نزاعی در پیادگان حاجج افتاده بود .

وداعی هم در آن سفر پیاده . انصاف در سر و روی هم افتادیم و داد فسوق و جدال بدادیم . کجاوه نشینی را شنیدم که با عدیل خود میگفت : **ياللّعجْب !** پیاده عاج چون عرصه شترنج بسر میبرد فوزین میشود . یعنی به از آن میگردد که بود ، و پیادگان حاج بادیه بسر برند و بتر شدند .

از من بگوی حاجی مردم گزای را

کو پوستین خلق به آزار میبرد :

حاجی تو نیستی ؟ شتر است از برای آنک

بیچازه خار میخورد و بار میبرد

**حکایت** - مردکی را چشم درد خاست . پیش بیطار

رفت که : دواکن بیطار از آنچه در چشم چار پایان میگردید دیده او کشید و کورشد . حکومت به داور برند گفت :

بر او هیچ توان نیست. اگر این خربودی پیش بیطار نرفتی.  
مقصود از این سخن آنست تا بدانی که : هر آنکه نا آزموده  
را کار بزرگ فرماید . با آنکه ندامت برد، بنزدیک خردمندان  
به خفت رأی منسوب گردد .

ندهد هوشمند روشن رای  
به فرو مایه کارهای خطیر  
بوریا باف اگرچه با فنده است  
نبزدش به کارگاه حریر

**حکایت** - یکی داشت بزرگان ائمه ، پسری وفات یافت.  
پرسیدند که : بر صندوق گورش چه نویسیم ؟ گفت ، آیات  
کتاب مجید را عزت و شرف بیش از آنست که روا باشد بر  
چنین جایها نوشتن. که به روزگار سوده گردد ، و خلائق بر  
او گذرند و سکان بروشند. اگر بضرورت چیزی همی نویسید  
این بیت کفايت است .

وه! كه هر كه سبز در بستان  
بعیدی؛ چه خوش شدی دل من  
بكذراي دوست، تابوقت بهار  
سبزه ييني، دمده از گل من

**حکایت** - پارسائی بریکی از خداوندان نعمت گزد  
کرد که بنده ای را دست و پای استوار بسته عقوبت همی کرد  
گفت ، ای پسر همچو تو مخلوقی را خدای عزوجل ؟ اسیر

حکم تو گردانیده است و تو را بروی فضیلتداده. شکر نعمت  
باری تعالی بجای آر و چندین جفا بر وی مپسند. نباید که  
فردای قیامت به از تو باشد و شرمساری بری.

بر بندِ مکیر خشم بسیار      جورش مکن و دلش میازار  
او را تو به ده درم خریدی      آخر؛ نه بمقدرت آفریدی؟  
این حکم و غرور و خشم تا چند؟      هست از تو بزرگتر خداوند  
ای خواجه ارسلان و آغوش      فرمانده خود مکن فراموش  
در خبراست از خواجه عالم صلی الله علیه و آله و سلم  
که گفت، بزرگترین حسرتی روز قیامت آن بود که بندِ صالح را به بهشت برند و خواجه فاسق را به دوزخ.

**حکایت** - سالی از بلخ با شامیانم سفر بود. و راه از  
حرامیان پر خطر. جوانی به بدرقه همراه من شد. سپر باز  
چرخ انداز؛ سلحشور؛ بیش زور. که به ده مرد توانا کمان  
او زده کردندی وزور آوراند روی زمین پشت او بزرگین نیاوردنی  
ولیکن چنانکه دانی، متنعم بود و سایه پروردۀ؛ نه جهان  
دینه و سفر کرده. رعدکوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق  
شمشیر سواران ندیده.

نیفاده در دست دشمن اسیر      به گردش نباریده باران تیر  
 اتفاقاً من و این جوان هردو در پی هم دوان . هر آن  
 دیوار قدیمش که پیش آمدی بقوت بازو بیفکنندی و هر درخت  
 عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکنندی و تفاخر کنان گفتی :  
 پیل کو ؟ تا کتف و بازوی گردان بیند

شیر کو ؟ تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما در این حالت که دوهند واپس سنگی سر برآوردهند  
 و قصد قتال ما کردهند ، بدست یکی چوبی و در بغل آن دیگر  
 کلوخ کوبی . جوان را گفتم : چه پائی ؟

بیار آنچه داری زمردی وزور      که دشمن پای خود آمد بکور  
 تیر و کمان را دیم از دست جوان افتاده ولرزه بر استخوان .

نه هر که موی شکافد به تیر جوشن خای

به روز حمله جنگ آوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح و جامه رها  
 کردیم و جان بسلامت بیاوردیم .

به کل راهی گران مرد کلدیده فرست

که شیر شر زه در آرد بزرگ خم کمند

جوان ، اگرچه قوی بال و پیلن باشد

به جنگ دشمن ، از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است

چنانکه مسئله شرع ، پیش داشتمند

حکایت - بزرگی را پرسیدم از معنی این حدیث ، که  
اعداؤك نفسك التي بين جنبيك . گفت . بحکم  
آنکه هر آن دشمنی که باوی احسان کنی دوست گردد .  
مگر نفس را چندانکه مدارا بیش کنی مخالفت زیادت کند .

فرشته خوی شود آدمی به کم خوردن

وگر خورد چو بهائیم بیوقتند چو جماد

مراد هر که بر آری مطمع امر تو شد

خلاف نفس که : گردن کشد چو یافت مراد

## جدال سعدی با مدعی ، دریان

### توانگری و درویشی

یکی بر صورت درویشان نه بر سیرت ایشان ، دیدم

در محفلي نشسته و شنعتی در پیوسته و دفتر شکایت باز کرده

و نم توانگران آغاز کرده سخن بدینجا رسانیده که درویش

را دست قدرت بسته است و توانگر را پای ارادت شکسته.  
 کریمان را بdest اند در درم نیست درم داران عالم را کرم نیست  
 مرا که پروردۀ نعمت بزرگانم این سخن ناپسند آمد  
 و گفتم : ای یار ، توانگران دخل مسکینانند و ذخیره گوشه  
 نشینان و مقصد زائران و کهف مسافران و متحمل بارگران .  
 از بهر راحت دگران دست تناول آنگاه به طعام برند که :  
 متعلقان وزیرستان بخورند وفضلۀ مکارم ایشان بار امل و  
 پیران و اقارب و جیران رسیده .

توانگران را وقف است و نذر و مهمانی  
 زکوه و فطره و اعتاق و هدی و فربانی  
 تو کی به دولت ایشان رسی که نتوانی  
 جزاين دور گفت ، و آنهم بصدق پريشاني  
 اگر قدرت جود است و گر قوت سجود ، توانگران را  
 به ميسر شود . که مال مز کی دارند و جامه پاک ، و عرض مصون  
 و دل فارغ و قوت طاعت در لقمه لطیف است و صحت عبادت  
 در کسوت نظیف . پیدا است که از معده خالی چه قوت آید  
 و از دست تهی چه مرود ، و از پای بسته چه سیر آید و از

شکم گرسنه چه خیر؟

شب پر اکنده خسبد آنکه بدید نبود وجه بامداداش  
مور گرد آورد به تابستان تا فراغت بود زمستانش  
فراغت بافاقه نه پیوند و جمعیت در تنگی صورت  
نبند، یکی تحریم عشا بسته و دیگری منتظر عشا نشسته،  
هر گز این بدان کی ماند؟

خداآوند مکنت بحق مشغول پر اکنده روزی، پر اکنده دل  
پس عبادت اینان به محل قبول نزدیکتر است که:  
جمعند و حاضر، نه پریشان و پر اکنده خاطر. اسباب معیشت  
ساخته و به اوراد عبادت پرداخته. عرب گوید: اعوذ بالله  
من الفقر المکب و جوار من لا يحب . و در خبر است که:  
الفقر سود الوجه في الدارين . کفتا: نشینیدهای که:  
پیغمبر صلی الله عليه و آله فرموده: الفقر فخری گفتم:  
خاموش که اشارت خواجه عالم (ص) به فقر طایفه ایست که  
مردان میدان رضا اند و تسليم تیر قضا. نه اینان که خرقه  
ابزار پوشند و لقمه ادرار فروشنند.

ای طبل بلند پانکه کو در باطن هیچ به تو شه چه تدبیر کنی وقت بسیج

روی طمع از خلق پیچ ارمدی تسبیح هزار دانه بر دست مپیچ  
 درویش بی معرفت نیارا مدد تا فرش بکفر انجامد که  
**کافقر ان یکون کفرأ** که : نشاید جز بوجود نعمت ،  
 برهنه ای را پوشیدن یا در استخلاص گرفتاری کوشیدن و  
 ابناء جنس ما را بمرتبه ایشان که رساند و ید علیا به سفلی  
 چه ماند ؟ نبینی که حق جل و علا در محکم تنزیل از نعمت  
 اهل بهشت خبر میدهد که : **اولئک لهم رزق معلوم تابدانی**  
 که مشغول کفاف از دولت عفاف محروم است و ملک فراغت  
 زیر نگین رزق معلوم .

حالی که من این سخن بگقتم عنان طاقت درویش از  
 دست تحمل برفت . تیغ زبان برکشید و اسب فصاحت در  
 میدان و قاحت جهانید و بر من دوانید و گفت : چندان مبالغه  
 در وصف ایشان نبکردی و سخن های پریشان گفتی که : وهم  
 تصور کند که این طایفه تریاق ابد و یا کلید خزمته ارزاق .  
 مشتی متکبرند و مغروف ، معجب و نفور ، مشتغل مال و نعمت  
 و مقتن جاه و ثروت . سخن نگویند الا بسفاهت ، نظر نکنند  
 الا بکراحت ، علم را به کدائی منسوب کنند و فقرا را به

بی سر و پائی معیوب کردانند. بغرور مالی که دارند و عزت  
جاهی که پندارند برتر از همه نشینند و خودرا بهتر از همه  
بینند و نه آن درسر دارند که سر بکسی فرود آرند. بیغیر  
از قول حکما که گفته‌اند: هر که بطاعت از دیگران کم است  
و به نعمت بیش، بصورت توانگر است و بمعنی درویش.

گر بی هنر بمال کند فخر بر حکیم  
کون خرش شمار ، اگر گاو عنبر است  
گفتم : مذمت ایشان روا مدار که خداوندان نعمت و  
کرم اند . گفت : خطأ گفتی که بنده دینار و درم اند . چه  
فایده که ابر آذراند و بر کسی نمی بارند و چشم آفتابند و بر  
کس نمی تابند . و بر مرکب استطاعت سوارند و نمی رانند .  
قدمی بهر خدا ننهند و درمی بی من واذی ندهند . مانی به  
مشقت فراهم آرند و بخست نکهدارند و بحسرت بکذارند  
و حکما گفته‌اند: سیم بخیل وقتی از خاک بدرآید کموی بخاک رود.

به رنج وسعی کسی دولتی بدست آرد  
دگر کس آید و بی رنج وسعی بردارد  
گفتش : بر بخل خداوندان نعمت و قوف نیافته‌ای ،

ala بعلت گدائی . و گرنده هر که طمع به یکسو نهد ، کریم و بخیلش یکسان نماید محک داند که زر چیست ؟ و گدا داند همسک کیست . گفتا : بتجربت . این همی گویم که متعلقان بر در بدارند و غلیظان شدید بر گمارند تا بار عزیزان ندهند و دوست بر سینه صاحب تمیزان نهند و گویند : که کس در سرای نیست و بحقیقت راست گفته باشند .

آنرا که عقل و همت و تدبیر و رأی نیست

خوش گفت پرده دار که کس در سرای نیست  
گفتم : بعد آنکه از دست متوقعان بجان آمدند  
و از رقصه گدایان به فغان ، و محل عقل است که اگر ریگ  
بیان در شود چشم گدایان پرشود .

دینه اهل طمع به نعمت دنیا پر شود ، همچنانکه چاه بشبنم  
هر کجا سختی کشیده ای و تلخی دینه ای را بینی خود  
را به شره در کارهای عظیم و مخوف اندازد و از توابع آن  
نپرهیزد و از عقوبت ایزد نهر اسد و حلال از حرام نشناشد .

سکی را گر کلو خی بر سر آید زشادی بر جهد کاین استخوانست  
و گر نعشی دو کس بر دوش گیرند لثیم الطبع پندارد که خوانست

اما صاحب نعمت بعین عنایت حق ملحوظ است و به حلال از حرام محفوظ . همانا که من تحریر این سخن نکردم و پرهان و بیان نیاوردم ، انصاف از تو توقع دارم هرگز دیدی که دست دعائی برکت بسته ، یا بینوائی در زندان نشسته یا پرده معصومی در یده ، یا کفی از معصم بر یده ، الا به علت درویشی ، شیر مردان را بحکم ضرورت در نقابها گرفته اند و کعبها سقطه و محتمل است آنکه یکی را از درویشان نفس اماره طلب کند . چون قوت احسانش نباشد لاجرم به عصیان مبتلا گردد که بطن و فرج توأم اند . یعنی دو فرزند یک شکم اند . مادام که این یکی بر جاست آن دیگر برپاست . شنیدم که درویشی را با حدتی بر خبثی بگرفتند . با آنکه شرمساری برد ، و یم سنگساری بود ، گفت : ای مسلمانان زر ندارم که زن کنم و طاقت ندارم که صبر کنم لادهبانیة فی الاسلام . و از جمله مواجب سکون و جمعیت درون که خداوند نعمت راست ، یکی آنکه هر شب صنمی در برگیرد و هر روز بعد جوانی از سرگیرد ، آنچنان صنمی که صبح تا بان را دست از صاحب او بر دل است ، و سرو خرامان را

پای از خجالت او در گل  
 بخون عزیزان فروبرده چنگ سرانگشتها کرده عناب رنگ  
 محال است که با وجود حسن طلعت او؛ گرد مناهی  
 گردند و یا قصد تباہی کنند،  
 دلی که حور بهشتی را بودو یغما کرد کی التفات کند پر بتان یغمائی  
 من کان بین یدیه ما اشتهی رطب  
 یغنیه ذلك عن رجم العناقید  
 اغلب تهی دستان، دامن عصمت به معصیت آلایند و  
 چون سکان گرسنه نان ربایند.  
 چون سگ در نده گوشت یافت نپرسد  
 کاین شتر صالح است، یا خر دجال  
 چه ما یه مستوران بعلت درویشی در عین فساد افتاده اند  
 و عرض عزیز و دین گرامی به باد زشت نامی در داده.  
 با گرسنگی قوت پرهیز نمایند افلاس عنان از کفتقوی بستاند  
 حاتم طائی که بیابان نشین بود اگر در شهر بودی از جوش  
 گدا یان بیچاره شدی و لباس بر تن او پاره کردندی.  
 در من منکر تا دگران چشم ندارند  
 کز دست گدا یان نتوان کرد ثوابی

کفتاکه ؛ من برحال ایشان رحمت میبرم . کقسم : نه  
 برمال ایشان حسرت میخوری . ما دراین گفتار وهر دو بهم  
 گرفتار . هر بیدقی که براندی بدفع آن بکوشیدمی و هر  
 شاهی که بخواندی بفرزین بپوشیدمی تانقد کیسه همت، همه  
 در باخت و تیر جعبه حجت جمله بینداخت .

هان تاسپر نیفکنی از حمله فسیح \* کورا جزا این مبالغه مستعار نیست

دین ورز و معرفت که سخندان سجمع گوی  
 بردر سلاح دارد و کس در حصار نیست  
 عاقبت الامر دلیلش نمایند، ذلیلش کردم . دست تعدی  
 خداز کرد و یهود کفتن آغاز . و سنت جا هلان است که چون  
 به دلیل از خصم فرومانند ، سائله خصوصت بجنباشند ، چون  
 آذر بت تراش که به حجت با پسر بر نیامد، بجنگ بر خاست  
 که . لئن لم تنته لارجمنك ، دشنام داد ، سقطش کقسم .  
 گریبانم درید ، زنخدانش گرفتم .

او درمن و من در او فتاده خلق ازبی ما دوان و خندان  
 انگشت تعجب جهانی از کفت و شنید ما به دندان

القصه مرافعه این سخن پيش قاضى برديم و بحکومت  
 عدل راضى شدیم تا حاکم مسلمانان مصلحتى بجويid و در  
 میان توانگران و درویشان فرقى بگويد . قاضى چون هیئت  
 ما بدید و منطق ما بشنید ، سر بجیب تفکر فروبرد برد و بعد از  
 تأمل بسیار سر برآورد و گفت : ای آنکه توانگران را ثناگفتی و  
 بر درویشان جفا روا داشتی . بدانکه هرجا که گل است خار  
 است و با خمر خمار است و برس گنج مار است و آنجا که در  
 شاهوار است نهنگ مردم خوار است . لذت عیش دنیا را ،  
 لذغه اجل در پس است و نعیم بهشت را دیوارهای مکاره در پیش .

جور دشمن چکند گر نکشد طالب دوست  
 گنج و مار و گل و خار و غم و شادی بهم اند  
 نظر نکنی در بوستان ، که بید مشک است و چوب  
 خشک ، همچنان در زمرة توانگران ، شاکرند و کفور و در  
 حلقة درویشان ، صابرند و ضبور .

اگر زاله هر قطره در شدی چو خرمهره بازار ازاو پر شدی  
 مقربان حضرت حق جله و علا ، توانگرانند درویش  
 سیرت . و درویشانند توانگر همت . مهین توانگران آنست

کغم درویشان خوردن. و بهین درویشان آنست که کم توانگران  
گیرد. من یتو کل علی الله فه و حسبه. پس روی عتاب  
از من به درویش کرد و گفت: ای که کفتی توانگران مشتعل اند  
و مناهی و مست ملاهی. نعم، طایفه‌ای براین صفت که بیان  
کردی هستند. قاصر همت و کافر نعمت، که بیرون و بنهند  
ونخورند و ندهند. اگر بمثل، باران نبارد و یا طوفان، جهان  
بردارد به اعتماد مکنت خویش از محنت درویش نپرسند و  
از خدای متعال نترسند و گویند:

گراز نیستی دیگری شده لاک مر است، بطر از طوفان چو باک  
و راکبات نیاق فی هو ادجهها  
لهم یلتفتمن الی من عاص فی الكتب

دونان چو گلیم خویش بیرون برداشت  
گویند چه غم، گر همه عالم مردند  
قویی بدین نمط که شنیدی، و طایفه‌ای خوان نعمت  
نهاده و صلای کرم در داده و میان بخدمت بسته وا بر و بتواضع  
گشاده. طالب نامند و معرفت، و صاحب دنیا و آخرت. چون  
بندگان حضرت پادشاه عالم و عادل المفید من عند الله

المظفر والمنصور ، مالک ازمه الانام ، حامی ثغور  
الاسلام ، وارث ملک سلیمان ، اعدل ملوک الزمان ،  
مظفر الدنیا والدین ، ابو بکر بن سعد بن زنگی ، ادام  
الله ایامه و نصر اعلامه واجر بالخير اقلامه .

پدر بجای پسر هرگز این کرم نکند

که دست جود تو با خاندان آدم کرد

خدای خواست که بر عالمی بیخثاید

تو را به رحمت خود پادشاه عالم کرد

قاضی چون سخن بدین پایه رسانید و از حد قیاس ما  
اسب مبالغه در گذرا نید . به مقتضای حکم قضا رضا دادیم واز  
مامضی در گذشتیم و بعد از مبارا طریق مدارا گرفتیم و سر  
بتدارک بر قدم یکدیگر نهادیم و بوسد بر سرو دری همدیگر  
دادیم و ختم سخن بدین دو بیت بود :

مکن ز گردش گیتی شکایت اید رویش

که تیره بختی اگر هم بدین نسق مردی

توا نگرا چو دل و دست کامران است هست

بخور بیخش که دنیا و آخرت بر دی

## باب هشتم - در آداب صحبت

حکمت - مال از بهر آسایش عمر است، نه عمر از  
بهر گرد کردن مال. عاقلی را پرسیدند که : نیک بخت کیست  
و بد بخت چیست؟ گفت : نیک بخت آنکه خورد و کشت، و  
بد بخت آنکه مرد و هشت.

مکن نماز بر آن هیچکس، که هیچ نکرد  
که عمر در سر تحصیل مال کرد و نخورد  
موسى علیه السلام فارون را نصیحت کرد که : احسن کما  
احسن الله اليك . نشینید و عاقبتش شنیدی.  
آنکس، که به دینار و درم خیر نینده خت  
سر، عاقبت اند سر دینار و درم کرد  
خواهی متمتع شوی از نعمت دنیا  
با خلق کرم کن چو خدا بانو کرم کرد

عرب گوید : جد، ولا تمن لان الفايدة اليك حايدة  
یعنی: بیخش و منت منه که فایده آن به تو باز گردد.

درخت کرم هر کجا بینخ کرد گذشت از فلک شاخ و بالای او  
گر امیدواری کزو برخوری بمنت منه اره بر پای او

شکر خدای کن که موفق شدی به خیر  
 زانعام و فضل او نه معطل گذاشت  
 منت منه که خدمت سلطان همی کنی  
 منت شناس ازاو که بخدمت بداشت

حکمت - دوکس رنج بیهوده برداشت و سعی بیفایله کردند  
 یکی آنکه مال اندوخت و نخورد، و دیگر آنکه علم آموخت  
 و عمل نکرد .

علم چندانکه بیشتر خوانی چون عمل در تو نیست نادانی  
 نه محقق بود نه دانشمند چهار پائی بر او کتابی چند  
 آن تهی مغزرا چه علم و خبر که بر او هیزم است یا دفتر  
 علم از بهر دین پروردن است نه از بهر دنیا خوردن .  
 هر که پرهیز و علم و زید فروخت خرمی گردگرد و پاک بسوخت  
 عالم ناپرهیز کار ، کوریست مشعله دار یهدهی و لا یهتدی :  
 بی فایله هر کد عمر در باخت چیزی فخرید و زر بینداخت  
 حکمت - ملک از خردمندان جمال گیرد و دین از  
 پرهیز کاران کمال یابد . پادشاهان به نصیحت خردمندان  
 محتاج ترند ، که خردمندان به تقرب پادشاهان .

پندم اگر بشنوی ای پادشاه در همه دفتر به از این پند نیست  
 جز بد خردمند مفرما عمل گرچه عمل، کار خردمند نیست  
 حکمت - سه چیز، بی سه چیز، پایدار نماند. مال  
 بی تجارت و علم بی بحث و ملک بی سیاست.

حکمت - رحم آوردن بر بدان، ستم است بر نیکان و  
 عفو کردن ظالمان، جور است بر مظلومان.

خبیث را چو تعهد کنی و بنوازی بدولت تونکه میکند با نیازی  
 حکمت - دشمنی ضعیف که در طاعت آید و دوستی  
 نماید، مقصود وی جز آن نیست که دشمنی قوی گردد، و  
 گفته اند: بر دوستی دوستان اعتماد نیست؛ تا به تملق دشمنان  
 چه رسد هر که دشمن کوچک را حقیر شمارد، بدان ماند  
 که آتش اندک را مهمل گذارد.

امروز بکش که میتوان کشت کاش چو بلند شد جهان سوخت  
 مگذار که زه کند کمان را دشمن چوبه تیر میتوان دوخت  
 پند - سخن در میان دو دشمن چنان گوی: که اگر  
 دوست شوند، شرم زده نباشی . .

میان دو کس جنگ چون آتش است  
 سخن چین بد بخت؛ هیزم کش است

کشند و آن خوش دگر باره دل وی اندر میان کورد بخت و خجل  
 میان دو تن آتش افروختن نه عقلست خود در میان سوختن  
 در سخن با دوستان آهسته باش تا ندارد دشمن خونخوار گوش  
 پیش دیوار آنچه گوئی هوشدار تا نباشد در پس دیوار گوش  
 پیند - هر که با دشمنان دوستان صلح کند، سر آزار  
 دوستان دارد.

هر که با دشمنان بجایی دصلح سر آدار دوستان دارد  
 بشوی ای خردمند از آن دوست دست  
 که با دشمنان بود هم نشست  
 حکمت - چون در امضای کار متعدد باشی. آنطرف  
 اختیار کن که بی آزارتر برآید.

با مرد سهل گوی دشواز مگوی با آنکه در صلح زندگانک مجبوی  
 حکمت - تا کار با زر برآید جان در خطر افکنند  
 نشاید. چنانکه عرب گوید، آخر الحیل، السیف.  
 چو دست از همه حیل تی در گستت حلال است بردن بشمشیر دست  
 حکمت - بر عجز دشمن رحمت مکن، که اگر قادر  
 شود بر تو رحمت نکند.

دشمن چوینی ناتوان لاف از بروت خود مزن  
 مغزیست در هر استخوان مردیست در هر پیرهن  
 لطیفه - هر که بدی را بکشد ، خلق را از بلای او  
 برهاندو او را از عذاب خدای .

پسندیده است بخشایش ، ولیکن همه بر دیش خلق آزار ، مرهم  
 ندانست آنکه رحمت کردیرما که این ظلمست بر فرزند آدم  
 نصیحت از دشمن پذیرفتن خطاست . ولیکن شنیدن  
 رواست تا بخلاف آن کارکنی و آن عین صوابست .

حدر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن که بر زانوز نی دست تعابن  
 گرفت راهی نماید راست چون تیر از وبر گردور امدست چپ گیر  
 حکمت - خشم پیش از حد و حشت آرد و لطف بی وقت  
 هیبت بیرد . نه چندان درشتی کن گه از تو سیر گردند ، و نه  
 چندان نرمی ؛ که بر تولد لیر شوند .

درشتی و نرمی بهم در به است چو فاصله که جراح و مرهم نه است  
 درشتی نگیرد خردمند پیش نه سستی که ناقص کند قدر خوش  
 نه مر خویشن را فزونی نهد نه یکباره تن در مذلت دهد  
 شبانی با پندرگفت ای خردمند مرا تعلیم ده پیرانه یک پند

بگفتا نیک مردی کن نه چندان که گردد چیره گرگ تیز دندان  
حکایت - دو کس دشمن ملک و دینند . پادشاه بی  
حلم ، و زاهد بی علم .

بر سر ملک مباد آن ملک فرمان ده  
که خدا را نبود بندۀ فرمان بردار  
مطابیه - بدخوی ، در دست دشمنی گرفتار است که  
هر کجا رود از چنگ عقوبت او خلاص نیابد .  
اگر ز دست بلا بر فلك رود بدخوی

ز دست خوی بدخویش ، در بلا باشد  
پند - چو بینی در سپاه دشمن تفرقه افتاد تو جمع  
باش و اگر جمع شوند از پریشانی اندیشه کن .

برو با دوستان آسوده بنشین چو بینی در میان دشمنان چنگ  
و گر بینی که با هم یک زبانند کمان رازه کن و بر باره بر ، سنگ  
تنبیه - دشمن چون از همه حیلتی در ماند؛ سلسله  
دوستی بعجیباند پس آنکه بدستی کارها کند که دشمن تواند کرد  
پند - سر مار ب دست دشمن بکوب که از احدی  
الحسنین خالی نباشد .

اگر این غالب آمد عمار گشتی و گر آن غالب؛ از دشمن برسنی  
 بروز معرکه این من مشو ز خصم ضعیف  
 که مغز شیر بر آرد چودل ز جان برداشت  
 پند - خبری که دانی دل بیازارد ، تو خاموش باش  
 تا دیگری بیارد .

بل بلا مژده بهار بیار خبر بد به بوم باز گذار  
 پادشاه را بر خیانت کسی واقف مگردان . مگر آنکه  
 که بر قبول کلی وائق باشی و گرنه در هلاک خود همی کوشی .  
 بسیج سخن کفتن آنگاه کن که دانی که در کار گیرد سخن  
 مطایبه - هر که نصیحت خود رائی میکند او خود به  
 نصیحت گری محتاج است .

حکمت - حکیمی را پرسیدند : چندین درخت  
 نامور که خدای عز و جل آفریده است و برومند . هیچ یکی  
 را آزاد نخوانندند مگر سرو را که ثمره ای ندارد گوئی  
 درین چه حکمت است ؟ گفت : هر یکی را دخلی معین است  
 بمحققی معلوم . و گهی تازه اند و گاه پژمرده ، و سرو را هیچ  
 نیست و همه حقیقی تازه است . و اینست صفت آزادگان .

بهر چه میگذرد دل منه که دجله بسی  
 پس از خلیفه بخواهد گذشت در بغداد  
 گرت ز دست برآید چون خل باش کریم  
 ورت ز دست نباید چو سرو باش آزاد  
 حکمت - بزرگی را پرسیدند : با چندین فضیلت که  
 دست راست راه است . خاتم در انگشت چپ چرا میکنند ؟  
 گفت : ندانی که اهل فضیلت همیشه محروم باشند .  
 آنکه حظ آفرید و ورزی سخت یا فضیلت همی دهد یا بخت  
 پند - نصیحت پادشاه کفتن کسی را مسلم است که  
 بیم سر ندارد یا امید زر .

موحد چهدر پای ریزی زرش چه شمشیر هندی نهی برسش  
 امید و هراسش نباشد ز کس بر اینست بنیاد توحید و بس  
 حکمت - آن را که گوش ارادت گران آفریده اند .  
 چون کند که بشنود ؟ و آنرا که کمند سعادت کشان میبرد ؟  
 چکند که فرد ؟

شب تاریک دوستان خدای	می بتا بد چو روز رخشند
وین سعادت بزور بازو نیست	تا نبخشد خدای بخشند

فریب دشمن مخور و غرور مداح مخرکه این دام زرق نهاده  
است و آن دامن طمع کشاده احمق ستایش خوش آید چون  
لاشه که در کعبش دمی فربه نماید .

الا تا نشنوی مدح سخنگوی که اندک مایه نفعی از تودارد  
که گر روزی مرادش بر نیاری دو صد چندان عیوبت بر شمارد  
متکلم را تا کسی عیب نگیرد سخشن سلاح نپذیرد .

مشوغره بر حسن گفتار خویش بتحسین نادان و پندار خویش  
همه کس را خود یکمال نماید و فرزند خود بجمال  
یکی جهود و مسلمان نزاع میکارند

چنانکه خنده گرفت از حدیث ایشانم

بطیره گفت مسلمان گرین قباله من  
درست نیست خدا یا جهود میرانم  
جهود گفت بتوریه میخورم سوگنه  
و گر خلاف کنم همچو تو مسلمانم  
کر از بسیط زمین عقل منعدم گردد  
بخود گمان نبرد هیچکس که نادانم  
ده آدمی بر سفره بخورند و دوسک بر مرداری با هم بسر  
نبرند حریص با جهانی گرسنه است و قانع بنانی سیر حکما

گفته‌اند توانگری بقناعت به از توانگری بیقاعت .  
 روده تنگ بیک نان تهی پرگرد  
 نعمت روی زمین پر نکند دیله تنگ  
 پدر چون دور عمر ش منقضی گشت  
 مرا این یك نصیحت کرد و بگذشت  
 که شهوت آتشست از وی بپرهیز  
 بخود بر آتش دوزخ نکن تیز  
 در آن آتش نداری طاقت سوز  
 بحسب آبی برین آتش زن امروز  
 هر که در حال توانائی نکوئی نکنده در وقت ناتوانی  
 سختی بیند .

بد اخترتر از مردم آزار نیست  
 که روز مصیبت کشش یار نیست  
 هر چه زود برآید دیر نپاید .

خاک مشرق شنیده‌ام که کنند  
 بچهل سال کاسه چینی  
 صد بروزی کنند در مردشت  
 لا جرم قیمتش همی بینی

مرغک از بیضه برون آیدوروزی طلبد  
 و آدمی بچه ندارد خبر عقل و تمیز  
 آنکه ناگاه کسی گشت بچیزی نرسید  
 وین بتمکین و فضیلت بگذشت از همه چیز  
 آبگینه همه جایابی از آن قدرش نیست  
 لعل دشوار بدت آید از آنست عزیز  
 کارها بصیر برآید و مستعجل بسر درآید .  
 بچشم خویش دیدم در بیابان  
 که آهسته سبق برذ از شنابان  
 سمند باد پای از تک فرو ماند  
 شتر بان همچنان آهسته میراند  
 نادانرا به از خامشی نیست و گراین مصلحت بدانستی نادان نبودی  
 چون نداری کمال فضل آن به  
 که زبان در دهن نگه داری  
 آدمی را زبان فضیحه کند  
 جوز بی مغز را سبتساری  
 خری را ابلهی تعلیم میداد  
 برو بر صرف کرده سعی دائم

حکیمی گفتش ای نادان چه کوشی  
 درین سودا بترس از لوم لائم  
 نیاموزد بهائیم از تو کفتار  
 تو خاموشی بیاموز از بهائیم  
 هر که تأمل نکند در جواب  
 بیشتر آید سخن‌ش ناصواب  
 یا سخن‌آرای چو مردم بهوش  
 یا بنشین‌چون حیوانان خموش  
 هر که با داناتر از خود بحث کند تا بدانند که داناست  
 بدانند که نادانست  
 چون درآید به از تؤی بسخن  
 گر چه بدانی اعتراض مکن  
 هر که با بدان نشیند نیکی ببیند  
 گر نشیند فرشته با دیو  
 وحشت‌آموزد و خیانت و ریو  
 از بدان نیکوئی نیاموزی  
 نکند گرگ پوستین دوزی

مردمان را عیب نهانی پیدا مکن که هر ایشان را رسوا  
 کنی و خود را بی اعتماد هر که علم خواند و عمل نکرد بدان  
 ماند که گاو راند و تخم نیفشا ند  
 از تن بی دل طاعت نیاید و پوست بی مغز بضاعت را نشاید  
 نه هر که در مجادله چست در معامله درست  
 بس قامت خوش که زیر چادر باشد  
 چون باز کنی مادر مادر باشد  
 اگر شبها همه قدر بودی شب قدر بی قدر بودی  
 گرسنگ همه لعل بد خشان بودی  
 پس قیمت لعل و سنگ یکسان بودی  
 نه هر که بصورت نکوست سیرت زیبا دروست کار  
 اندرون دارد نه پوست  
 تو انشناخت بیک روز در شما یل مرد  
 که تا کجا شر سیده است پایگاه علوم  
 ولی زباطنش این من مباش و غره مشو  
 که خبث نفس نکردد بسالها معلوم  
 هر که با بزرگان ستیزد خون خود ریزد

خویشن را بزرگ پنداری راست گفتدیک دوپندلوج  
زود ینی شکسته پیشانی توکه بازی کنی بسر باعوج  
پنجه با شیر زدن و مشت بر شمشیر کار خردمندان نیست

جنگ وزور آوری مکن با مست

پیش سر پنجه در بغل نه دست

ضعیفی که باقوی دلاوری کند یار دشمنست در هلاک خویش  
سایه پروردہ را چه طاقت آن

که رود با مبارزان بقتل

سست بازو بجهل می فکند

پنجه با مرد آهنین چنگال

بی هنر ان هنرمند را نتوانند که بینند همچنان که سگان

بازاری سک صیدرا مشغله بر آرند و پیش آمدن نیارند یعنی

سفله چون بهتر با کسی بر نیاید بخشش در پوستین افتاد

کند هر اینه غیبت حسود کو تهدست

که در مقابله گنگش بود زبان مقال

گرجور شکم نیستی هیچ مرغ در دام صیاد نیوفتادی

بلکه صیاد خود دام نهادی حکیمان دیدیر خورند و عابدان

نیم سیو و زاهدان سدرمق و جوانان تا طبق برگیرند و پیران  
تا عرق بکنند اما قلندران چندانکه در معده جای نفس نمایند  
و برسفره روزی

اسیر بند شکم را دو شب نگیرد خواب

شبی ز معدنه سنگی شبی ز دلتانکی

مشورت با زنان تباہست و سخاوت با مفسدان گناه  
هر کرا دشمن پیشست اگر نکشد دشمن خویشت  
سنگ بر دست و مار سر بر سنگ

خیره رائی بود قیاس و درنگ

و گروهی بخلاف این مصلحت دیده موکفته آند که در کشن بندیان  
تأمل اولیتر است بحکم آنکه اختیار باقیست توان کشت و  
توان بخشید و گر بی تأمل کشته شود متهم است که مصلحتی  
فوت شود که تدارک مثل آن ممتنع باشد

نیک سهلست زنده بیجان کرد

کشته را باز زنده نتوان کرد

شرط عقلست صبر تیرانداز

که چو رفت از کمان نیاید باز

حکیمی که با جهال در افتاد توقع عزت ندارد و گر  
جاله‌ی بزبان آوری بر حکیمی غالب آید عجب نیست که  
سنگیست که گوهر همی شکند.

نه عجب گر فرو رود نفسش

عندلیبی غراب هم قفسش

گر هنرمند ازا او باش جفائی بینند

تادل خویش نیاز اردود رهم نشود

سنگ بد گوهر اگر کاسه زرین بشکست

قیمت سنگ نیفزایدوز رکم نشود

خردمندی را که در زمرة اجلاف سخن بینند شکفت

مدار که آواز بربط با غایبه دهل بر نیاید و بوی عبیر از گند

سیر فرو ماند.

بلند آواز نادان گردن افراخت

که دانا را بی شرمی بینداخت

نمیداند که آهنگ حجازی

فرو ماند ز بانگ طبل غازی

جوهر اگر در خلاط افتده مان نفیست و غبار اگر بفلک

رسد همان خسیس استعدادی تربیت در یغست و تربیت نامستعد

ضایع خاکستر نسبی عالی دارد که آتش جوهر علویست و  
لیکن چون نفس خود هنری ندارد با خالک برابر است و  
قیمت شکر نه از نی است که آن خود خاصیت وی است .

چو گنوان را طبیعت بی هنر بود

پیمبرزادگی قدرش نیفزود

هنر بنمای اگرداری نه گوهر  
گل از خارست و ابراهیم از آندر  
مشگ آنست که بیوید نه آنکه عطار بگوید دانا چو  
طبله سلطانست خاموش و هنر نمای و نادان چو طبل غازی بلند  
آواز و میان تهی  
عالم اندر میان جا هل را

مثلی گفته‌اند صدیقان

شاهدی در میان کورانست

مصحفی در سرای زندیقان

دوستی را که بعمری فرا چنگ آرنند نشاید که بیکدم بیازارند .  
سنگی بچند سال شود لعل پاره

زنها را بیک نفسش نشکنی بسنگ

عقل دردست نفس چنان گرفتارست که مرد عاجز بازن گریز

رای بی قوت مکروفسونست و قوت بی رای جهل و جنون  
 تمیز باید و تدبیر عقل و آنکه ملک  
 که ملک و دولت نادان سلاح جنگ خدا است  
 جوانمرد که بخورد و بدھد به از عابدی که روزه دارد  
 و بنهد هر که ترک شهوات از بھر قبول خلق داده است از شهوتی  
 حلال در شهوتی حرام افتاده است .  
 عابد که نه از بھر خدا گوش نشیند

پیچاره در آئینه تاریک چه بیند  
 اندک اندک خیلی شود و قطره قطره سیلی گردد یعنی آنان که  
 دست قوت ندارند سنگ خرد نگه دارند تا بوقت فرصت  
 دمار از دماغ ظالم برآرند .  
 و قطر علی قطر اذا اتفقت نهر

ونهر علی هر اذا اجتمع بحر  
 اندک اندک بهم شود بسیار  
 دانه دانه است غله در انبار  
 عالم را نشاید که سفاحت از عامی بخلم در گذراند که  
 هر دو طرف را زیان دارد هیبت این کم شود و جهل آن  
 مستحکم .

چو با سفله گوئی بلطف و خوشی  
 فزون گر ددش کبر و گردنکشی  
 معصیت از هر که صادر شود ناپسندیده است و از علما  
 ناخوبتر که علم سلاح جنگ شیطانست و خداوند سلاح را  
 چون با سیری برند شرمساری بیش برد .  
 عام نادان پریشان روزگار  
 به ز دانشمند نا پرهیز گار  
 کان بنا بینائی از راه او قتاد  
 وین دو چشم بود و در چاه او قتاد  
 جان در حمایت یك دمست و دنیا وجودی میان دو  
 عدم دین بد نیا فروشان خرند یوسف بفروشنده تا چه خرند  
 الٰم اعهد الیکم یا بنی آدم ان لاتبعدو الشیطان  
 بقول دشمن پیمـان دوست بشکستی  
 بیین که از که بریدی و با که پیوستی  
 شیطان با مخلسان بر نمیآید و سلطان با مغلسان  
 وامش مده آنکه بی نمازست  
 گر چه دهنش ز فاقه بازست

کو فرض خدا نمی‌گزارد      از قرض تو نیز غم ندارد  
 امروز دومرده بیش گیرد مرکن  
 فردا گوید تربی ازینجا برکن  
 هر که در زندگانی ناش نخورند چون بمیرد نامش نبرند  
 لذت انگور بیوه داند نه خداوند میوه یوسف صدیق  
 علیه السلام در خشکسال مصر سیر نخوردی تا گرسنگان فراموش  
 نکند  
 آنکه در راحت و تنعم زیست  
 او چهدا ندکه حال گرسنه چیست  
 حال در ماندگان کسی داند  
 که باحوال خویش در ماند  
 ای که بر مرکب تازنه سواری هشدار  
 که خر خارکش مسکین در آب و گلست  
 آتش از خانه همسایه درویش مخواه  
 کانچه بر روزن او می‌گذرد دود دلست  
 درویش ضعیف حال را در خشکی تنگسال مپرس که  
 چونی آلا بشرط آنکه مرهم دیشش بنمی و معلومی پیشش

خری که بینی و باری بگل درافتاده  
 بدل بروشقت کن ولی مرو برش  
 کتون که رفتی و پرسیدیش که چون افتاد  
 میان بیندو چو مردان بگیردم بخرش  
 دو چیز محال عقلست خوردن پیش از رزق مقسوم و  
 مردن پیش از وقت معلوم  
 قضا دگر نشود و رهزار ناله و آه  
 بکفریا بشکایت برآید ازدهنی  
 فرشته که وکیلست برخزاین باد  
 چهمغم خورد که بمیرد چرا غم پیروزی  
 بنا نهاده دست نرسد و نهاده هر کجا هست برسد  
 شنیده که سکندر برفت تاظلمات  
 بچند محنث و آنگه نخورد آب حیات  
 صیاد بی روزی در دجله ماهی نگیرد و ماهی بی اجل درخشکی  
 نمیرد  
 مسکین حریص در همه عالم همیرود  
 او در قفای رزق و اجل در قفای او

توانگر فاسق کلوخ زر اندودست و درویش صالح  
 شاهد خاکآلود این دلق موسیست مرقع و آن ریش فرعون  
 مرصع

شدت نیکان روی در فرج دارد و دولت بدان سر در  
 نشیب

هر که را جاه و دولتست و بدان  
 خاطری خسته در نخواهد یافت

خبرش ده که هیچ دولت و جاه

بسای دگر نخواهد یافت  
 حسودا ز نعمت حق بخیلست و بنده بیگناه را دشمن میدارد  
 مردکی خشک مفرز را دیدم

رفته در پوستین صاحب جاه  
 گفتم ای خواجه گر تو بد بختی

مردم نیکبخت را چه گناه  
 الا تا نخواهی بلا بر حسود  
 که آن بخت برگشته خود در بلاست  
 چه حاجت که با او کنی دشمنی  
 که او را چنین دشمنی در قفاست

روندۀ بی معرفت مرغ بی پرست و عالم بی عمل درخت  
 بی بروزاهد بی علم خانه بی در  
 مراد از نزول قرآن تحصیل سیرت خوبست نه ترثیل  
 سوره مکتب

عامی متبعد پیاده رفته است و عالم منهاون سواره خفته،  
 عاصی که دست بردارد به از عابد که کبر در سردارد.  
 سرهنگ لطیف خوی دلدار      بهتر ز فقیه مردم آزار  
 یکی را گفتند عالم بی عمل بچهماند گفت بز نبور بی عسل  
 زنbor درشت بی مرود را گوی

بازی چو عسل فمیدهی نیش هزن  
 دوکس را حسرت از دل نرود و پای تغابن از گل بر نیاید  
 تا جرکشتی شکسته و وارث با قلندر یان نشسته  
 پیش درویشان بود خوفت مباح  
 گر نباشد در میان مالت سپیل  
 با مرو با یار ازرق پیرهن  
 یا یکش برخان و مان انگشت نیل  
 دوستی با پیلبانان یا مکن  
 یا طلب کن خانه در خورد پیل

خلعت سلطان اگرچه عزیز است جامه خلقان خود بعزم تر  
 و خوان بزرگان اگرچه لذیدست خردء انبان خود بلذت تر  
 سرکه از دسترنج خویش و تره  
 بهتر از نان دهخدا و بره  
 خلاف راه صوابست و عکس رای اولو الباب دارد  
 بگمان خوردن و راه نادیده بی کاروان رفتن امام مرشد محمد  
 غزالی رارحمة الله عليه پرسیدند چگونه رسیدی بدین منزلت  
 در علوم گفت بدانکه هر چه ندانستم از پرسیدن آن ننگ  
 نداشم  
 امید عافیت آنکه بود موافق عقل  
 که نظر را بطلبیعت شناس بنمائی  
 پرس هرچه ندانی که فل پرسیدن  
 دلیل راه تو باشد بعزم دانائی  
 هر آنچه دانی که هر اینه معلوم تو گردد پرسیدن آن  
 تعجیل مکن که هیبت سلطنت را زیان دارد  
 چو لقمان دید کاندر دست داود  
 همی آهن بمعجز موم گردد

نپرسیدش چه میسازی که دانست

که بی پرسیدنش معلوم گردد  
 یکی از لوازم صحبت آنست که خانه پردازی یا با  
 خانه خدای درسازی  
 حکایت بر مزاج مستمع گوی  
 نباید کردنش جز ذکر لیلی  
 هر که با بدان نشیند اگر نیز طبیعت ایشان درو اثر  
 نکند بطريقت ایشان متهم گردد و گر بخراباتی رود و بنماز  
 کردن منسوب شود بخمر خوردن  
 رقم بر خود بنادانی کشیدی  
 که نادانرا بصحبت برگزیدی  
 طلب کردم ز دانائی یکی پند  
 مرا فرمود با نادان مپیوند  
 حلم شتر چنانکه معلوم است اگر طفلی مهارش گیرد و صد  
 فرسنگ برد گردن از متابعتش نمی چد اما اگر دره هولناک پیش  
 آید که موجب هلاک باشد و حفل آنجا بنادانی خواهد شد  
 زمام از کفش در گسلاند و بیش مطاوعت نکند که هنگام

درشتی ملاطفت مذموم است و گویند دشمن بخلاف ملاطفت دوست  
 نکردد بلکه طمع زیادت کند  
 کسی که لطف کند با توهخاک پایش باش  
 و گرستیزه بر ز در درو چشم مش آگن خاک  
 سخن بلطفه و کرم با درشت خوی مگوی  
 کمزنگ خورده نکردد بنر مسوه ان پاک  
 هر که در پیش سخن دیگران افتد تا مایه فضل ش بدانند  
 پایه جهله ش نامند

ندهد مرد هوشمند جواب  
 مکر آنکه کزو سؤال کنند  
 گرچه بر حق بود فراخ سخن  
 حمل دعویش بر محال کنند  
 ریشه درون جامه داشتم و شیخ از آن هر روز پرسیدی  
 که چونست و پرسیدی کجاست دانستم از آن احتراز میکنند  
 که ذکر همه عضوی روا نباشد و خردمندان گفته اند هر که  
 سخن نسنجد از جوابش بر تجد  
 تا نیک ندامی که سخن عین صواب است  
 باید که بگفتن دهن از هم نگشائی

گر راست سخن‌گوئی و در بند بمانی  
 به زانکه دروغت دهد از بند رهائی  
 دروغ کفتن بضربت لازم ماند که اگر جراحت درست  
 شود نشان بماند پسون برادران یوسف که بدروغی موسوم شدند  
 نیز بر است گفتن ایشان اعتماد نماند  
 قال بل سولت لكم انفسکم امر افصیر جمیل  
 یکی را که عادت بود راستی  
 خطای رود در گذارند ازو  
 و گر نامور شد بقول دروغ  
 دگر راست باور ندارند ازو  
 اجل کاینات از روی ظاهر آدمیست و اذل موجودات  
 سگ و با تفاق خردمندان سگ حق شناس به از آدمی  
 فاسپاس  
 سکی رالقمهای هرگز فراموش  
 نگردد ور زنی صد نوبتش سنگ  
 و گر عمری نوازی سفله را  
 بکمتر تندي آید باتو در جنگ

از نفس پرور هنروری نیاید و بی هنر سروری را نشاید .

مکن رحم برگاو بسیار خوار

که بسیار خسبست بسیار خوار

چوگاو ار همی باید فربهی

چو خر تن بجور کسان در دهی

در انجل آمده است که ای فرزند آدم گرتوانگری و

همت مشغله شوی بمال از من و گردرویش کنم تنسگدل نشینی

پس حلاوت ذکر من کجا دریابی و بعبادت من کی شتابی .

گه اندر نعمتی مغورو و غافل

گه اندر تنسگدستی خسته و ریش

چو در سرا و ضرا حالت اینست

ندانم کی بحق پردازی از خویش

ارادت بیچون یکی را از تخت شاهی فرو آرد و دیگری را

در شکم ماهی نکو دارد .

وقتیست خوش آنرا که بود ذکر تومونس

ورخود بود اندر شکم حوت چویونس

هر که بتا دیب دنیاراه صواب نکیرد بتعذیب عقبی گرفتار  
 آید ولند یقفهم من العذاب الا دنی دون العذاب الا کبر  
 پندهست خطاب مهتران آنکه بند  
 چون بند دهنده و نشنوی بند فنهند  
 نیکبختان بحکایت و امثال پیشینیان  
 پندگیر ند زان پیشر که پسینیان بواقعه  
 او مثل زند و دزدان دست کوتاه کنند تا دستشان کوته کنند .  
 نرود مرغ سوی دانه فراز  
 چون دگر مرغ بیندازند بند  
 پندگیر از مصائب دگران  
 تا نکیر ند دیگران بتوپند  
 گدای یک انجام به از پادشاه بد فرجام .  
 غمی کز پیش شادمانی بری  
 به از شادمی کز پیش غم خوری  
 زمین را از آسمان نثارست و آسمان را از زمین  
 غبار کل آناء تیر شح بمافیه

گرت خوی من آمد ناسزاوار  
 تو خوی نیک خویش ازده - مکذار  
 حق جل و علا می بیند و می پوشد و همسایه نمی بیند و می خروشد  
 نعوذ بالله اگر خلق غیب دان بودی  
 کسی بحال خود از دست کس نیاسودی  
 زرازمعدن بکان کنند بدرآیدوازدست بخیل بجان کنند  
 دونان نخورند و گوش دارند  
 گویند امید به که خورده  
 روزی بینی بکلام دشمن  
 زر مانده و خاکسار مرده  
 هر که بزیرستان بخشايد بجور زبرستان گرفتار آيد .  
 نه هر بازو که در وی قوتی نیست  
 بمردی عاجزان را بشکند دست  
 ضعیفان را مکن بر دل گزندی  
 که درمانی بجور زورمندی  
 درویشی بمناجات در میگفت یارب بر بدان رحمت  
 کن که بر نیکان خود رحمت کرده که مر ایشان را نیک  
 آفریده .

اول کسی که علم بر جامه کرد و انگشت‌ری در دست  
جمشید بود . گفتندش چرا همه زینت بچپدادی و فضیلت راست  
راست گفت راست را زینت راستی تماهست .

فرویدن گفت نقاشان چین را

که پیرامون خرگاهش بدوزند

بدان را نیک دار ای مرد هشیار

که نیکان خود بزرگ و نیکروزند

نصیحت پادشاهان کردن کسی را مسلم بود که سر

ندارد یا امید زر

موحد چه در پای ریزی زرش

چه شمشیر هندی نهی بر سر ش

امید و هراسش نباشد ز کس

براینست بنیاد توحید و بس

شاه از بهر دفع ستمکارانست و شحنہ برای خونخواران

و قاضی مصلحت جوی طراران هرگز دو خصم بحق راضی

پیش قاضی نرونده .

چو حق معاينه دانی که می بیاید داد

بلطف به که بجنگ آوری و دلتگی

خروج اگر نگذارد کسی بطیعت نفس  
 بقهر از و بستا نند مزد سرهنگی  
 همه کس را دندان بترشی کند شود مگر قاضیان را که بشیرینی  
 قاضی چو بر شوت بخورد پنج خیار  
 ثابت کند از بهر توده خربزه زار  
 دو کس مردند و تحسر بر دند یکی آنکه داشت نخورد و دیگر  
 آنکه دانست و نکرد .

کس نبیند بخیل فاضل را  
 که نه در عیب گفتش کوشد  
 و در کریمی دو صد گنه دارد  
 کرمش عیها فرو پوشد

## خاتمه الكتاب

تمام شد کتاب گلستان والله المستعان . در این جمله  
 چنانکه رسم مولفان است از شعر متقدمان به طریق استعارت  
 تلفیقی نرفت .

کهن خرقه خویش پیراستن      به از جامه عاریت خواستن  
 غالب گفتار سعدی طرب انکیز است و طیب آمیزو  
 کوته نظران را بدین علت زبان طعن دراز گردد ، که مفر  
 دماغ بیهوده بردن و دودچراغ بیفایده خوردن کار خردمندان  
 نیست . ولیکن بررأی روشن صاحبدلان که روی سخن به  
 سوی ایشان است ، پوشیده نماند که : در موعظه‌های شافی  
 را در سلک عبارت کشیده است ، و داروی تلغع نصیحت به شهد  
 نظرافت برآمیخته تابع ملول ایشان از دولت قبول محروم نماند  
 ما نصیحت بجای خود کردیم      روزگاری در این بسر بر دیم  
 گر نیاید بگوش رغبت کس      بر رسولان پیام باشد و بس  
 يا ناظراً فيه سل بالله مرحمة  
 على المصنف و استغفر لصاحبہ  
 واطلب لنفسك من خير تريدها  
 من بعد ذلك غفر اذا لكتبه

پایان





قیمت ۱۳۰ رویال

پخش و انتشار از :

انتشارات امیر

تهران - بازار نوروزخان - پاساز کاشفی تلفن ۹۶۹۸۰۰